اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

فروردین ۱۳۸۵

۸۳



رمز سده‌های آسمانی

معراج سبز (حی علی الصلوة)

صبح و صلاة

بر شانه‌های نور آسمانی خورشید و در

شهد وصال

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۸۳

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۸۳

مشخصات کتاب

اشارات ۸۳

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

یا رزاق/سید محمود طاهری

ستایش از آن خدایی است که هیچ موجودی پیش از او نبوده است.

حمد و سپاس، خداوندی راست که همه انسان ها، ناتوان از توصیف اویند؛ خدایی که هستی را آفرید؛ آن گاه، آفریدگان را به راه راست رهنمون ساخت و آنها را در مسیر محبت خویش قرار داد.

سپاس خدایی را که اراده اش نافذ است؛ هر گاه به امری تعلق گرفت، کسی را نه یارای آن است که به تأخیر اندازد و نه توان آنکه آن را به جلو بیاندازد.

«تغییر قضا به سعی ممکن نشود

از آمد و شد رنجه بیهوده مباش»

سپاس از آن خدایی است که رزق هر جان داری را برایش فرو فرستاد؛ نه آنکه برایش روزی فراوان مقدر شد، می تواند از آن بکاهد و نه کسی که رزق اندك برایش مقدر شد، توان آن دارد که بر آن بیفزاید.

«رازقی، کو بود سزای سپاس

جز که «ذو القوه المتین» مشناس

هست دایم به رزق خلق، علیم

وانگهی علم او چو ذات، قدیم

گر توانگر بُوی وگر درویش

نخوری جز که قدر روزی خویش»

ستایش پروردگاری را که برای آدمیان، اجلی خاص معین کرد و برای حیات مادیشان پایانی منظور داشت که با گذر ایام، به سوی اجلشان گام برمی دارند و آنگاه که آخرین گام را برداشتند، خداوند، روحشان را می ستاند و آنگاه به سوی ثواب فراوان و بهشت یا شقاوت و دوزخ رهسپار می سازد.

خدا را سپاس می گویم که بهره ای از معرفت خویش، نصیبمان و نعمت شکر را به ما الهام کرد و درهای علم به ربوبیتش را به رویمان گشود و ما را به اخلاص در توحید فراخواند و الحاد و تردید را از ما دور کرد!

پشیمان به سویت آمده ام/نزهت بادی

باید توبه کرد از سالی که سر آمد و حاصلی نداشت جز آنکه ریشه درخت وجودم را در زمین خشك و عقیم گناه، محکم تر ساخت و از چنین درختی چگونه می توان انتظار داشت در بهار معرفت به ثمر نشیند و در هوای کمالات شاخ و برگ بگستراند؟! پس راهی نمی ماند، مگر اینکه با تیشه ای، ریشه تعلقاتم به گناه را برکنم و چه تیشه ای بهتر از استغفار و ابراز ندامت به درگاه جود و کرم تو؟!

باید اظهار پشیمانی کرد از ماهی که گذشت و در آن، قرص ماه ایمانم، رو به هلال رفت و کم فروغ تر شد.

چقدر تاریک و هراسناك است شب های بی مهتاب یادت!

برای کسی مثل من که در زیر نور تابناك حضورت، پایش به هر سنگ گناهی می لغزد، در تاریکی جهل و تردید قدم گذاشتن، سرشکستگی است.

باید دوری کرد از هفته ای که تمام شد و همه عهد و پیمان های من با تو ناتمام ماند و قول و قرارهایم به بی وفایی خاتمه یافت. آیا دوباره می توانم به بردباری کریمانه ات، برای آغاز یک هفته دیگر، به عهد تازه ای دل خوش سازم؟ در بزرگواری و شکیبایی تو تردیدی نیست؛ ولی من به سزاواری خویش برای بخشایش تو، امید چندانی ندارم. تو به من هر دو را ببخش؛ هم امید به آمرزشت و هم

سزاواری ام را.

پشیمان به سویت بازمی گردم؛ پشیمان از روزهایی که آمدند و رفتند و در این گردش شبانه روز، هیچ نکته معرفتی نیاموختم و هیچ توشه زهدی نیندوختم.

گویی این خواب زمستانی که بر من چیره گشته، بی هیچ زنگ ساعتی به بیداری نخواهد انجامید!

ص:۲

این رخوت و تن پروری، جز با ضرب تازیانه از وجودم بر نخواهد خاست؛ پس پیش از آنکه وقت از دست برود، مرا با تازیانه جباریتت، از بستر ننگ آلود خواهش های نفسانی بیرون بیاور.

باید خاک تأسف بر سر ریخت از ساعاتی که از دست رفتند و به جای آن، هیچ به دست نیامد، جز آنکه با هر چرخش عقربه ای، خیال موهوم مرگ، به واقعیت روشن خویش نزدیک تر شد.

آیا نباید نگران باشد کسی که فاصله اش با مرگ، کمتر از ساعتی زیستن است؛ ولی هنوز خود را مهیای دیدار با خدای خویش نکرده است؟!

یاد بزرگ/معصومه داوود آبادی

چشمانم را که می گشایم، روبه رویم دیواری است به بلندای ناامیدی و روزهایم خاکستری ترین خاک ها را بر سر ثانیه هایش آوار می کند.

در خود می پیچم و بغض می کنم. چون درختی شده ام که تبر بر شاخسار خویش فرود می آورد و نفس در گلوی ریشه هایش به تنگ آمده است.

خدایا! بر این دیوار بی روزن، پنجره ای بگشا تا خویش را از منجلاب این همه سیاهی بیرون بکشم.

بر چشم هایم تاریکی نوری روانه کن تا دریابم آنچه را که دیوارهای یأس، مانع دیدنشان بوده اند.

لطفت را تکیه گاه شانه های بی پناهم قرار ده که از این همه شکستن، درمانده شده ام.

تویی که به کوه، فرمان ایستادن داده ای و به رود، فرمان رفتن. به پرندگان پرواز آموخته ای و به ستاره ها درخشیدن. به من نیز بیاموز ایستادن و رهایی را؛ پرواز و روشنایی را، تا شاخسار شکسته ام را جوانه های امیدواری، ترمیم کنند.

می خواهم یاد بزرگت در تار و پود جانم رسوخ کند؛ آن چنان که باران، جان درختان را از نفس های آسمانی اش پر می کند تا سر شاخه های بلند، سمت نور را بالا روند.

من تشنه محبت توام. صدایم کن تا حجم این همه فریاد از خاطرم پاک شود تا جز صدای قدسی تو

چیزی نشنوم.

ص:۳

نگاهم کن تا فراموش کنم این نگاه های بی خورشید و آشفته را و جز چشم های مهربان تو، هیچ سمتی را ننگرم.

می خواهم خالی شوم از هر چه غیر توست و این زمین پرهیاهو را به آنان واگذارم که روز و شب در جست و جویش روح و تن می فرسایند.

خدایا! دلم تنگ آرامشی ژرف، تو را می خواند. دستم را بگیر و خاطر ابری ام را به باران و خورشید بسپار و لحظه ای این جان بی قرار را به خویش وانگذار.

«یا أرحم الراحمین»!

تو را با امید همه امیدواران می خوانم/نزهت بادی

به گلبرگ های پرپر دلم نگاه کن که چگونه در دست نسیم امیدت سرگشته است!

چه کسی به خوبی تو، شرط مهربانی می شناسد و آداب باغبانی می داند و راه و رسم دلداری را بلد است؟!

چگونه چشم امید از تو برگیرم، حال آنکه هنوز جای نوازش های قدیمی ات بر بال های شکسته کبوتر دلم باقی است؟!

مگر نه آنکه هر وقت در بیراهه های بی سرانجام گمراهی از پای افتادم، تو با رحمتت بر سرم سایه گسترانیدی و با هدایتت مرا به سوی وادی ایمن کشانیدی؟!

کجا برود در راه مانده ای که به دستگیری تو امید دارد و چه کند دل شکسته ای که جز در خانه مهر تو، جایی نمی شناسد؟

آیا تو چشمه جودت را از کسی که نهال امید به آمرزشت را در کویر خشکیده دل پرورانده، دریغ می داری؟

از من نخواه که دل از سودای مهر تو برگیرم و در هم شکستگی ام را به یاد غیر تو بند زنم! به آبله پاهایم بنگر و تاول دست هایم را ببین!

جز تو چه کسی می تواند بر زخم دل مرهم گذارد و جراحت جان را التیام بخشد؟!

ص:۴۰

ای آنکه اشک را پیش از اینکه بر زمین بریزد، به دست عطوفت پاک می کنی!

ای آنکه پرنده دعا را پیش از اینکه در آستان امیدت پر بگیرد، به آشیان اجابت می رسانی!

ای آنکه شمع آرزو را پیش از اینکه در خانه دل کسی خاموش شود، به شمسِ رسیدن و وصل پیوند می زنی!

تو را با امید همه امیدواران می خوانم و به رجای همه آرزومندان صدا می زنم.

ناامیدی و حرمان و حسرت، خارهایی هستند که هرگز در بوستان یاد تو نمی رویند؛ دلم را به چنین خارهایی مخراش و مرا در آغوش همیشه گشاده ات، بپذیر!

بر سر سجاده عشق/معصومه نظاری

پروردگارا! دانه های الماس اشکم را تسبیح می کنم و بر سر سجاده ای از خضوع، سر به سجده فرود می آورم و تسبیح گوی قدرت لایزالت می شوم و از تو می خواهم که در کهکشان لطفت به ستاره باران اشکم نظری افکنی و از باران مرحمتت بر آتش درونم بباری؛ تا خنکای بارانت را مرهمی بر دل سوخته ام کنی؛ تو ارحم الراحمینی.

کریما! دلم را به امواج دریای لایتناهی کرامتت گره می زنم و گوش هایم را به صدای امواجش می سپارم و می شنوم که امواج، چگونه ستایشت می کنند.

معبود من! در باتلاق گناهان خویش غرقم، دیگر توان دست و پا زدن هم ندارم؛ اما دعاهایم را، استغفارها و نیایش هایم را وسیله ای برای نجات از این باتلاق می کنم و پله پله به تو نزدیک می شوم و می دانم که تو بخشاینده غفلت های بی شمارمان هستی.

گوش هایم را به آوای ملکوتی اذان باد می سپارم و زنگار آیینه دلم را با اذانت جلا می دهم تا پرتوی از نور تو در آن انعکاس یابد و تمام وجودم را نورانی کند.

وضوی نور می گیرم و سر بر مُهر خاک می نهم به مهرت و دامانم را از شکوفه اشک پر می کنم و با تمام وجود، ستایشت می کنم که تو سزاوارترینی برای ستایش.

خدای من! شرمسارم! العفو...العفو... العفو!

ص:۵

تولدی دوباره/فاطمه نعمتی سارخانلو

خـدایا! چقـدر بپوشـانم دلم، ذهنم و تنم را و بـاز عریـان بـاشم؟ چقـدر خواب راحت از چشـمانم دور شود و آرامش درونم با سکوت در برابر بندگان تو و ترس از قدرتِ آنان ربوده شود؟ چقدر روز و شب از شر آنچه در درونم است، بیمناك باشم؟

نه سایه ای به دنبالم، نه برگی، نه صدایی در اطرافم. در من سایه ای است؛ سایه گناهانی پی در پی در درونم و صدای نشـنیده ها و شنیده های حرام در گوشم.

الهی!نعمت را تو به ما دادی و چون از ما گرفتی گریان شدیم بر آنچه امانت تو بود و از ما بازستاندی.

الهی! زندگی را چنان لبریز داشتن هایت بگردان که ظرف نداشته هایم فقط از وجود تو لبریز شود.

الهی! آن قدر پاهایم لرزیدند در مرداب های گناه و پلیدی که آماج تیرهای بلا و آفت قرار گرفته ام.

الهی! دلم را چنان بیارای که اگر بلغزد پای، فرشته ات نگه دارم باشد.

ص:۶

معراج سبز

(حیّ علی الصلوه)

نسیم ذکر/علی خالقی

برمی خیزم؛ به بلندای گلدسته هایی که نام تو را فریاد می زنند.

خاک آلوده روز مرگی و روزمرّگی ام. خود را تکانی می دهم تا این تارهای غفلت، چنگال از حلقوم خشکم بردارد.

خود را تکانی می دهم تا شاید سیاهی با تو نبودن ها را از خویش دور سازم.

هوا، هوای پرواز است و من که بال هایم اسیر قفس های غفلت است، چگونه بال بگشایم؟

می خواهم فریاد برآورم بزرگی نامت را بر تمام آینه های زلال زمان؛ اما هراسِ لب گشودن، صدایم

را در دهان نیمه بازم به زنجیر می کشد.

هنوز هوا معطر از نسیم ذکر توست.

زمین، زیر پایم می تپد و آسمان، خیره نگاه می کند.

برمی خیزم و تمام تعلقات را از خویش دور می سازم. فریاد می زنم «لا حول و لا قوه الا بالله».

دیگر نفس هم با ذکر تو می کشم.

دست و روی خویش را با زلال آب ها آشنا می کنم؛ تا مگر این مجرمان به غفلت دچار، گرد گناه را از خویش بزدایند و از تمام دنیا و اهلش پس گیرند.

بلند باد نام تو ای بزرگ ترین تکیه گاه من! به سویت آمده ام؛ رو به سوی قبله خویش نهاده ام و دل را از هر چه غیر توست، رها می کنم. اشتیاقم، رود رود از چشمه چراغان چشمم جاری می شود.

ص:۷

«الله اکبر»

خدایا، هم آن زمان که در غفلتم، یقین دارم که تو بزرگی. تو بزرگی و من تو را می خوانم؛ تو را که هیچ گاه مرا فراموش نکردی؛ حتی وقتی که از تو غافل شدم. تو را می خوانم؛ تو را که حتی در غفلت من، روزی ات را دریغ نکردی، تو را که حتی در عصیانم، نعمت های بی حسابت را پس نگرفتی. آبرویم، قدرتم، سلامتی ام، راحتی ام، آسایشم و خانواده و دوستانم... کدام یک را در ازای نافرمانی هایم گرفتی؟ هیچ یک! الهی تو را می خوانم.

«من تو را می خوانم ای باغ بهار آور!

ای نماز آب ها را قبله دیرین!»

«إِیّاکَ نَعْبُدُ وَ إِیّاکَ نَسْتَعینُ»

اگر تو مدد نکنی به کجا بروم؟ الهی! بنده تو جز تو که را دارد؟ اینکه بر سجاده نیاز ایستاده است، جز تو، مددکاری نمی شناسد.

خدایا! آفتاب عنایت اگر درنیاید این خسته را، به کدام سو رود؟ بر سجاده عشق صدایت می زنم، ای معبود بی همتا! نگاهم کن که این ذره ناچیز، اگر به خورشید راه نبرد، به کدام پنجره راهی دارد؟

الهی! مرا لبخند رضایت تو بس که جز لبخند تو را نمی خواهم.

الهی! تو مرا با رضایت خویش پاداش ده که عاشق، جز لبخند معشوق نمی خواهد و اگرچه عالمی را در کارش کنند، با نگاه رضایت او برابری نخواهد کرد.

«اگر یک دم بگویی بنده من

رود تا عرش اعلا خنده من»

ایستاده ام و نام تو را زمزمه می کنم؛ مگر نفرمودی: «أَقِمِ الصلوه لذکری»؟

مقدس باد نامت که از لبانم جدا نمی شود! جهان را در شور عبادت تو می بینم. ملایک، طربناک و دست افشان فرود می آیند و نام تو را زمزمه می کنند.

«سبحان الله»

تو چقدرِ مهربانی! منی که در غفلت دچارم، چون نام تو را بردم، آشنای ملایک تو شدم؛ آشنای آنان که دائم در ذکر تواند!

خیره ماندم و در حسرتِ اجزای عالم که بی وقفه نام تو را می برند.

الهی! شنیده ام که فرمودی: «ای بنده من! آن گاه که در نماز می ایستی، من آن چنان به تو گوش می دارم که گویی تنها یک بنده دارم و تو آن چنان از من غافلی که گویی صدها خدا داری».

الهی! به یگانگی تو معترفم و تو را تسبیح می گویم.

شهادت می دهم که جز تو را نمی پرستم؛ اما اعتراف می کنم که از تو غافلم. مثل در دره افتاده ای که از ریسمان نجات خویش غافل است.

هم صدا می شوم با اطلسی های باغچه، با فواره های ممتد حوض، با شب و شبنم و شروه های نسیم.

تو را می خوانم؛ «سمع اللّه لمن حمده» و تو می شنوی؛ سوگند می خورم که تو می شنوی...!

ایستاده ام/حمیده رضایی

روبه روی جلال شکوهمندت ایستاده ام به بندگی و به خضوع؛ تا غبار خواب را از آینه ام بگیری، تا هوای بال گرفتنم را بی تاب کنی.

سرشار از شور اذان، ارتعاش نور، تمام تنم را می لرزاند. بر مدار بندگی شتاب گرفته ام؛ بی غربتی از هر دست، فرو ریخته در خویش و پای گرفته در هوای زلال نماز.

در این ثانیه های ستاره خیز و ستاره ریز، مرا باکی از فرو ریختن در پیشگاهت نیست؛ بندگی ام را بپذیر، دست رد بر سینه ام مزن که بی عنایت تو، آتش گدازان را بر چهره برافروخته خویش حس می کنم. زانوانم را یارای گریز نیست؛ به تو پناه آورده ام، این صدای ضجه بنده ای است که از جان می نالد.

صدای اذان شدت گرفته است – باران رحمت –. هوایم سرشار است.

«إِيّاکَ نَعْبُدُ وَ إِيّاکَ نَسْتَعينُ».

هوایم روشن شده است، کلمات بی تاب، از دهانم بیرون می ریزند و اوج می گیرند. با هر کلمه، بوی رسیدن را نزدیک تر حس می کنم. مرا آن گونه قرار ده تا آن گونه باشم که تو می خواهی که هر آنچه را می خواهم، به دست توست.

ایستاده ام پای وعده ای که با تو داشته ام؛ ایستاده ام تا «قالوا بلی».

ص:۹

ایستاده ام تا رشته شوق بر گردنم افکنی. ایستاده ام و جز تو چاره ای نمی شناسم.

ایستاده ام تا شکر کنم بندگی ام را؛ نعمتی را که به من داده ای برای زیستن و بودن.

این لحظات آیینگی را از من مگیر.

سر به سجده گذاشته ام تا این دقایق را دقایق تطهیر من قرار دهی از خودپرستی.

سر به سجده گذاشته ایم تا مرا به عزت خویش عزیز گردانی، تا در رحمت بی پایان خویش، غوطه ورم کنی حس می کنم خورشید از همه سو بر من می وزد. لحظات، می گذرند و من هنوز بر سجاده گشوده بندگی ام اشک می ریزم «و السلام علیکم و رحمه اللّه و برکاته».

لحظه های ناب/طیبه تقی زاده

می گریزم؛ چون همیشه که می خواهم از دست تاریکی ها رهایی یابم.

می گریزم؛ به سمت نورانی ترین لحظات با تو بودن، در نزدیک ترین فاصله سجده های نیایش.

رو به نور می گریزم؛ سر بر خاک می سایم و پرستش، تنها اوج آزادی من است؛ آن گاه که در هر نفسم تو را می خوانم، آن گاه که در هر رکوعم تنها در برابر تو سر تعظیم فرود می آورم.

این هنگامه های لذت بخش را چه کسی می تواند بفهمد، جز عبادت کنندگان درگاهت؟

وقتی هوا، هوای رسیدن به توست، دیگر کدام غبار و هاله ای میان ما حائل می شود؟

مگر می توان روشنای ماه را تا ابد در محاق نگاه داشت؟

الله اکبر

بزرگی تو را نمی توان در الفاظ گنجاند.

گلدسته های رو به معراج، در هر اذان، گویی صدا می زنند تمام جان های مشتاق را! «حی علی الصلوه»

چه شیرین است دست شستن از هر کاری در این هنگامه عزیز!

چه گواراست آب پاکی ریختن بر وسوسه شیطان رجیم؛ «أعوذ باللّه من الشیطان الرجیم».

وضوی عشق می گیرم و به سوی تو می گریزم، به سوی آبی ترین لحظات ملکوتی مناجات.

چشمه چشمه می جوشد زلال آیه های نور در رگ های نیایش؛ آن هنگام که می خوانم: «بسم اللّه الرحمن الرحیم».

تو را می خوانم و با نام تو آغاز می کنم، ای سرآغاز هر فرجام نیک! ای آرامش سرسبز همیشگی! شکوفه های رستگاری را برویان در شوره زار گناهان و اشک های توبه و پشیمانی ام را جاری کن! در هجوم روزمرگی ها و در لابه لای وسوسه های خناسان، مقام بندگی و طاعتت را به من بچشان و زوایای تاریک و سیاه روح و روانم را با ذرات بی شائبه نورانیت خویش روشن کن!

بگذار پیچک های سبز دعا، نیلوفرانه مرا به خود بپیچند و روح زمین گیرم را اندکی بالا برند!

ای یگانه! ای آشنا! «إِيّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيّاكَ نَسْتَعينُ» صراط مستقیم پله های آسمانت را نشانمان بده و ما را در هر رتبه و درجه ای که هستیم، بالا ببر.

یا نور یا قدوس! سبحان ربی العظیم و بحمده.

دوست دارم فریاد بزنم تو را و انعکاس صدایم، به تمام قله های جهان بپیچد و بگویم «الْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ الْعالَمينَ».

پروردگارا! تو را به لحظه های ناب و خالصانه عاشقانت، این سجده های کوتاه را بپذیر!

الهی! جز آستان تو نیست درگاهی، درهای پذیرش و عنایتت را بگشا و این مرواریدهای اشک را به گوهر معرفتت بیامیز.

این روح عصیانگر را بپذیر و این منِ طغیانگر را بمیران. مرا به خویش بازگردان!

اوج/عطیه خوش زبان

صدای خوش اذان، از اوج فیروزه ای گلدسته های روشن بلند می شود. من چشم های زمین گیرم را که از زلال آبی آسمان لطفت دور مانده، به وسعت سجاده ام می دوزم و چقدر تکرار «تکبیره الاحرام» می پیچد در روشنی جانمازم!

دست های اجابتم را به سوی درگاه مقدس تو بلند می کنم.

رو به قبله می ایستم، پیشانی خضوعم را به روشنی مهر می سایم و بوی گُل از پیشانی ام می چکد.

ص:۱۱

دستانم با یک قنوت سرخ، به معراج می روند. تسبیح را یکی یکی می اندازم و نام بلند تو را زیر لب، با صدای بلند زمزمه می کنم و در مدار بسته تسبیحم، ستاره های درخشان چشم بارانی ام، همواره می درخشند و می چرخند.

مُهرم که تکه ای از خاک بهشت است، مرا در نور غرق می کند. خورشید، از اوج قله روشن نمازم بر وسعت دشت سجاده ام می تابد.

چقدر جاده سجاده ام به آغاز رسیدن نزدیک است!

وقتی در تاریکی تردید می کنم، هیچ چیز، تاریکی دلم را روشن نمی کند، جز یاد روشن پروردگارم که می بارد در بلور نمازم چون قطره های مقدسی از نور و روشن می کند تاریکی ام را.

آرامش اعتراف/علی شیخ زاده

وقتی کوچه از صدای پای آخرین عابر تهی می شود، از خود بیرون می زنم به دنبال صدایی، ردپایی،

آن قدر آهسته قدم برمی دارم که مبادا کسی سرزنشم کند!

وقتی که از خودم خوب دور می شوم، قدم هایم سبک تر می شود.

صدایی مرموز می خواندم. در هر یاخته ام می پیچد و به التهاب می اندازدم؛

اما کجاست صاحب صدا؟

چشانم به التماس می افتد. خواهشی نجیب، شانه هایم را به جزر و مد وامی دارد.

میل آسمانی شدن، چرت پلک را پاره و صورتم را پر از ستاره می کند.

چقدر به آیه آفرینش شب نزدیکم! دیگر صدا از درون خود می شنوم؛ نزدیک تر از رگ گردن به من است.

کاش صبح نمی شد تا در این آرامش سحری، با خویش بیشتر آشنا می شدم!

ص:۱۲

صبح و سلام

سلام! ای هیجان ناتمام/حسین هدایتی

بر تاقچه های روشن صبح، در تکاپوی سلام خداوندی:

چشم هایت را برمی داری و می دوی درهای و هوی صداها و عطرها.

شب را آرام می تکانی از جانمازت و ملکوت، بر گونه ات می خندد. از خبرها بگذر، از خیابان ها؛ از طارمی های خورشید بگذر و از تمام کلماتی که دست افشان، بر حاشیه ها می گذرند.

صورت به صورت شهر بگذار و با تمام فریادت بخند. تو شروع شده ای... .

سلام ای سلام خداوند! سلام ای هوای روان بر دریچه های بی هنگام!

سلام ای عطر بی مرز!

ذرات، مرا می خوانند؛ آن چنان که آفتاب بر دره های خاموش جهان آواز می خواند.

برمی خیزم و با تمام تنم از رخوت خویش بیرون می زنم. در نفخات تو می چرخم و باز می چرخم، ای هیجان ناتمام! سلام ای هیجان ناتمام!

دست هایت در شیار دقایق می دود و همچنان بر طبل تلاش می کوبی؛ در تکاپوی سهم خویش بر سفره بی حصار خداوند.

با لبان این همه انسان می خندی، وقتی که شانه ات، تکیه گاه جداره های جهان است.

ص:۱۳

عشق، سر بر زانویت می گذارد و تو همچنان بر طبل تلاش می کوبی. لب بر پینه دستانت می گذاری و عطرهای دنیا را می نوشی.

نسیم متراکم شهر از پیشانی ات می گذرد و قندیل آسمان از صدایت می آویزد.

بر گام هایت محکم بایست و باقی مانده توانت را سرود بخوان؛ سرودی بر گسله های ویران زمان.

جاده تو را نمی برد؛ تویی که چون رودی پر خم راه را با خویش به دریا کشانده ای؛ راه می خندد و دریا. ملکوت می خندد و تو بر تاقچه های روشن صبح.

حالیا که من بر پینه دستانت، دنبال فرصتی برای گریستنم. تو را می خوانم؛ آن چنان که آفتاب، بر دره های خاموش جهان آواز می خواند... .

صبح شده است/میثم امانی

صبح شده است.

چشم که می گشایی، به تو لبخند می زند زندگی.

طلوعی دوباره است؛ فرصتی دوباره برای شکفتن.

ثانیه های شب، قطار قطار صف کشیده اند به استقبال بیداری تو. نسیم، چشم به در حلقه کرده است تا قدم به خیابان بگذاری. برخیز! شکوفه ها منتظرند. مسابقه عشق است در شهر؛ نقشه گنج روزی حلال را بخوان! در شیار دست هایت، طلای نعمت را پای دیوارها چال کرده اند؟ بگرد تا بیابی!

صبح شده است و نهیب می زند که غنیمت بشماری لحظه هایی را که هیچ وقت برنخواهند گشت.

برگی دیگر از دفتر ایام ورق می خورد. پنجره ها بوی صمیمیت گرفته اند. افق، در محاصره نگاه های دور بُرد توست.

خستگی ات را تکانده ای؛ برخیز که باید پرواز کنی دوباره.

باید هجوم ببری به دوردست ها و با موج ها مشت بیندازی!

ص:۱۴

ترانه مهر می خوانند در کوچه ها؛ برخیز تا شور و نشاط، دست هایت را بگیرد و عطر تازگی، شانه به شانه ات راه بپوید. چه خوش است زندگی در صبح؛ در ابتدای راه که ریه ها پُر است از هوای تازه و آینه ها را گردگیری کرده اند.

بوی تمیزی می دهد همه چیز. چنارهای حاشیه خیابان ها آدم ها را بدرقه می کنند.

همه چیز یک بار دیگر، آغاز شده است. انگار زمین برگشته است به نقطه اول و دوباره به راه می افتد! سر خستگی را پیش پای امید بریده اند و امید است که سرزمین دل ها را فتح کرده است.

صبح شده است.

صبح زیباست؛ اگر تو بخواهی که زیبا باشد؛ زیبایی در نگاه توست و نگاه توست که حیات را معنا می کند.

میدان های شهر را ببین که دوان دوان به سوی تو می آیند. به چشم هایت بگو که برخیزند. از قدم هایت بخواه که به راه بیفتند؛ کاروان خلقت به راه افتاده است.

کاروان خلقت، هیچ گاه نمی ایستد؛ باید بدوی، باید آب پاش برداری؛ جوانه های نو رسیده تشنه اند.

گنجشک ها در خواب سکوتند هنوز؛ باید بیاموزی شان که ترانه های خود را از یاد نبرند.

برخیز که زندگی، نیرو از بازوهای تو می گیرد برخیز؛ صبح شده است!

همراه با نسیم بامدادی/نزهت بادی

بگذار خورشید عالمتاب از مشرق چشمان تو سر زند و فجر صادق از نگاه تو بدمد!

حیف است وقتی تمام ذرات هستی، در حال سبوح گویی و قدوس خوانی اند، تو در بستر غفلت غنوده باشی و فضیلت سحرخیزی را از دست بدهی.

مگر نشنیده ای که فرموده اند خواب در چنین ساعتی مکروه است و رزق و روزی آدمی را منع می کند؟ خداوند کریم روزی ها را بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب در میان بندگان خویش قسمت می کند.

کسی که با وضوی نماز صبح، آستین همت بالا می زند و کار روزانه اش را آغاز

می کند، همان تازگی و طراوتی را با خود دارد که گل به شبنم نشسته در بامدادان، لب به ترنم حمد الهی می گشاید. اوقات صبحگاهی در شبانه روز، چون فصل جوانی در سال نامه عمر است؛ آدمی بیشترین شور و انرژی و اشتیاق را در آغاز روز با خود دارد و هر چه روز به شب نزدیک تر می شود، خستگی و رخوت نیز در جان آدمی می نشیند.

باید خود را به خنک ترین نسیم صبحگاهی بسپاریم و در هوای تازه و سبک بامدادی، به پرواز درآییم.

اولین قدم برای کسب روزی حلال را در نخستین اوقات روز برداریم و با ذکر خدا به استقبال روز جدید برویم و اجازه دهیم عنایات حاصل از نماز صبح، بدرقه راهمان باشد.

در این جهد صبحگاهی، خیر پنهانی است که فقط بر اهلش آشکار می شود.

لبخند صبح/خدیجه پنجی

شب، کم کم در پس پرده زرین صبح پنهان شده است.

آفتاب، زیبایی اش را به چشم های بیدار شادباش می گوید.

صبح، در نهایت طراوت و تازگی قد می کشد!

نفس بکش! یک روز دیگر بیداری ات را شاکر باش!

پنجره های خوشبختی به رویت باز است.

شاخه های روزی، پُرند از سیب های سرخ، و به تمنا نشسته اند تلاش دستان ساعی تو را.

باز هم تقویم ورق خورد و یک روز دیگر، پیش روی تو گسترده شد؛ یعنی یک روز به عمرت اضافه شد. خدا، کریمانه و در نهایت سخاوت، سفره نعمت هایش را گشود و به تماشا نشسته است تلاش دستان تو را برای کسب روزی!

این دقایق را دریاب!

گام هایت را استوار بر زمین بگذار و در شروع قدم هایت، خنکای یاد خدا را در روح و جانت جاری کن!

کوله بار امروزت را بر دوش بگیر. هر چه می توانی از خوبی های دنیا توشه بردار!

ص:۱۶

با خود عهد کن که امروز، تمام ثانیه هایت را به تبسم و لبخند پیوند بزنی؛ «گشاده رویی، سرآغاز نیکی است».

لبخند بزن و غم هایت را به دیروزهایت بسپار!

قدم بگذار در جاده تلاش که خدا دوست دارد بنده اش را در حال کار کردن و زحمت کشیدن برای کسب روزی حلال ببیند.

شب که از راه برسد، توشه ات هر چه پربارتر، رضایت خاطرت بیشتر!

بیدار شو!/سید حسین ذاکرزاده

بیدار شو! ببین خورشید، چگونه به تو زل زده و دارد نگاهت می کند!

تا این نسیم لطیف صبحگاهی کفش هایش را به پا نکرده و از اینجا نرفته است، بیدار شو و گونه اش را ببوس.

بیدار شو تا مرغ سحر آواز بی آلایش و عاشقانه اش را در صندوقچه سکوت نگذاشته و بال نزده است برای رفتن! بیدار شو تا رود، از گره هزارم رودخانه عبور نکرده!

با تو هستم! مگر نمی بینی خورشید چقدر خیره نگاهت می کند؟! انگار با نگاهش دارد سرزنشت می کند که هنوز سلامش نکرده ای!

یا اللّه بگو و بلند شو و آستین همتت را بالا ـ بزن، بگو یا علی علیه السلام! بتکان این خستگی و افسردگی را از لباس خواب دیشبت!

امروز روز دیگری است؛ «روز از نو روزی از نو» پیش از آنکه روزیِ امروزت را به گنجشک های پارک بدهند، برخیز؛ گرچه می دانم هر کسی، روزی خودش را می خورد.

بلند شو و همت کن؛ دیگر دارد دیر می شود!

ص:۱۷

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

تو بزرگی/مهدی خلیلیان

«شهید» تولد یافت؛

فرزند دوم علی و فاطمه؛

در سوم شعبان از سال چهارم هجرت؛

پنجمین معصوم که شش سال با پیامبر بود.

«اسما» او را در جامه ای سپید پیچید، تا امین وحی الهی در رسید و او را در آغوش پیامبر از جانب خدا، «حسین» نامید.

پیامبر، بارها حسین را به سینه اش می فشرد، او را می بویید و بر شانه هایش می نشاند.

و «سلمان» می دید که وی را بر زانویش می گذارد، می بوسد و می گوید:

«تو بزرگی، و پدرِ بزرگان.

تو امامی؛

پسر امام، و پدر امامان».

آری:

ص:۱۸

«حسین از پیامبر بود و پیامبر از حسین.»

پیامبر از همان هنگام که حسین را در آغوش گرفت، نیک می دانست:

«محبت او آن قدر در دل ها شعله می گیرد که هرگز به خاموشی نمی گراید».

و:

«حسین، چراغ هدایت و کشتی نجات است».

نمی دانم چه رازی در نامِ تو نهفته است که دل ها را به غم می نشاند؟ تمام احساسات ما با یادت آمیخته است؛ از آن گاه که دنیا - دنیا تشنه می شویم و دریا - دریا نام تو بر زبانمان جاری می گردد، تا آن دم که از تربت مقدست شفا می جوییم و سر بر خاکی می گذاریم که صحرا - صحرا، عطر قدم هایت در آن پیچیده است.

راستی! اگر تو نبودی، ما چگونه «عشق» را معنا می کردیم و «فداکاری» را؟

اگر امید «شفاعت» تو نبود، هیچ انگیزه ای برای «بخشش» باقی نمی ماند!

ما، هر روز با شوق زیارتت، با حسرت ها و دل هامان کنار می آییم و آرزوی پیوستن به تو، تنها زمزمه ای است که بر لب هامان می نشیند و دل هامان را به آسمان، پیوند می زند.

ص:۱۹

شهد وصال

آسمان؛ پرواز /علی سعادت شایسته

آسـمان، زانو زده است. آسمان، کنار سنگر زانو زده است؛ و می نگرد لاله هایی را که بی وقفه از شقیقه های خونین زمین سر بر می آورند، می نگرد بیابانی را که شناور است، صحرایی را که روی خون لاله های پرپر شناور است و می نگرد به بی کرانه دریاهای سوخته.

قایقت بر کـدامین موج نشسـته بود که تا ساحل آسـمان را بی وقفه پارو زد و رفت؟ رفت تا چیدن سـتاره ها؛ آن گاه که بهار، سر در گم کوچه های بی نشان می شود، رفت تا روی هر کوچه، ستاره ای بکارد.

پیراهنت را بر کـدامین افق دوردست آویخته ای که بویت را سـحرگاهان تـا حوالی بـاغ و قاصـدک می پراکنـد و صـبح، وقتی خروس خوان و بیـداریِ پنجره هـا، لب های سـیرابت، سـلام را در کوچه های بی وقفه ترانه می کنـد. زمین که نه! آسـمان هم برای پرواز تو، اندازه یک پنجره کوچک بود.

برای پرواز تو، آسمانی دیگرگونه لازم بود؛ آسمانی که در پنجره ها نگنجد، در فهم ها نگنجد. تو راه این آسمان را یافتی؛

ص:۲۰

آن گاه که باد، پنجره هایت را گشود و پلک هایت در ناگهانی جاودانه، به وسعت آسمانی جاودانه گشوده شدند. حالا تو در آسمانی و زمین، چقدر بی تاب تماشای توست؛ وقتی شبانگاهان، ستاره ها گرداگردت می رقصند و هر کدام به قدر یک روزنه از شانه هایت نور می گیرند.

پرنده/اعظم سعادتمند

آمده ای؛

روی شانه های شهر.

پلاکت می گوید این استخوان های توست.

بی هیچ جرقه ای، شمع چشم هایم روشن می شود.

صدای گلوله دشمنان را که شنیدی، تفنگت را برداشتی و قد برافراشتی؛ بی واهمه از مرگ. تو می دانستی شهدا، «عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ»اند.

می گویند: پرنده ای؛ آن قدر پرنده که آسمان، در وسعت پروازت نیست.

زنده ای؛ زنده تر از آنان که می پندارند رفته ای.

نمی دانم چند ستاره، چند آسمان دوری از زمین؛ اما یادت همیشه در قلب سرزمینمان آباد است.

ص:۲۱

زخم زیتون

تا آسمان آزادی/حمیده رضایی

خونی که پای هر درخت ریخته می شود، صدایی که می شکفد و لحظه ای بعد پرپر می شود، دستی که بلند می شود و مشت می شود و گلوله باران می شود، گلویی گداخته که فریاد می زند و بریده بریده تاریک می شود، خاکی که در رستاخیز و هیاهو می آشوبد و لگدکوب می شود، کبوترانی که بال می گیرند و آسمان را زیر پر، سایه گستر می شوند و بعد بی بال و پر بر خاک می غلتند، نفس هایی که عطر زیتون و سیب می دهند و در سینه حبس می شوند؛ همه را دیده ام.

بارها دستانم را بلند کرده ام و فریاد زده ام دردی را که سال هاست استخوان کوبِ فلسطین است.

بارها دستانم را بلند کرده ام و از نای سوخته، فریاد زده ام بیت المقدس را.

سنگ در دست هایت بال گرفته است و گلوله، بی رحمانه قصد تو را دارد.

سال هاست اندوه سرزمینت را به دوش می کشی و فریاد می زنی خانه ات را، پدرانت را، گذشته ات را و آینده امیدوارت را.

ویرانه های خانه ات را فراموش کرده ای و به مرزهای درهم پیچیده ات می اندیشی؛ به خانه بزرگ ترت، بیت المقدس.

پدرانت را در خاک و خون دیده ای و کودکانت را بی سرپناه، اشک ریخته ای. سال هاست پای هر درخت، خون برادرانت ریخته شده است و فریاد زده ای به خون خواهی؛ اما صدایت را به گلوله بسته اند.

ص:۲۲

فرو ریخته ای و دستت را به دیواره های درونت گرفته ای تا بایستی و هم صدا با بیت المقدس، فریاد بزنی لحظه لحظه ات را که به تاراج برده اند، سال های حیاتت را، آرامش دیروز و امروزت را.

ویرانی خانه ها، قلبت را از درون فشرده است. زیر خشت خشت این خانه های ویران، تکه هایی از خاطراتت را جا گذاشته ای.

این اندوه کهن سال، بغضی است فشرده در گلوی فریادت.

فشرده می شوی و نفست به شماره می افتد.

از هر چه گذشته ای برای رسیدن به مقصود. سرزمین ویرانت تو را فریاد می زند و تو سرزمینت را. سنگ، کبوترانه بال می گیرد تا آسمان آزادی. آسمان، هم صدا با تو می غرد. خواب خاک را می آشوبی. بیت المقدس روی پا می ایستد. خورشید، تندتر از پیش می تابد. سنگ، بال می گیرد و تو فلسطینی بودنت را فریاد می زنی.

چفیه آزادی/معصومه داوودآبادی

کدام دست این همه سایه شوم را به شب های بی پناهی تو آورد که سال هاست هیچ چراغی، روزگار سیاهت را روشن نکرده است؟

دلم تنگ بغض های نشکفته تو است. نگاه محزونت، رنج لحظه های تار اسارت را به دوش می کشد. نیم قرن است که بادهای صهیونیست، چفیه آزادی ات را به گروگان برده اند. باغ های پرتقال، دست های زخمی ات را می گرینند و زیتون زارها، سوگ هر روزه ات را بر سر و رو می کوبند. با من بگو، صدای مظلومیتت را با کدام پنجره بگویم که نگرید؟

داغ های بی شمارت را با کدام کوه مویه کنم که از هم نپاشد؟

حدیث خونین این همه قفس را در گوش کدام پرنده بخوانم که بال و پر نریزد؟

ای سرزمین مقدس! آسمانت را چه غم از خاموشی ستاره ها که هر فرزند شهیدت ستاره ای است خاموش ناشدنی و هر سنگ در مشت نوجوانانت، خورشیدی است که روزهای خاکستری ات را گرم و روشن می کند. تو باید برخیزی و تبر اراده ات را بر پیکر این همه سیاهی فرود آوری.

ص:۲۳

باید برخیزی و این توفان های مسموم را با نفس های اساطیری ات بسوزانی. جهان از آن کسانی است که برخاستن را بر پرچم همتشان حک کرده اند.

نگاه کن! خورشید بیت المقدس را. ببین چگونه بر ستاره بی سوی صهیونیست، سروری می کند. قدس از آن توست؛ اگر برخیزی و دیوارهای ناامیدی را در هم بکوبی.

فلسطین از آن توست؛ اگر بخواهی.

من ایمان دارم که پرندگان رهایی، سرانجام بر درختان آزاده ات نغمه خواهند خواند.

ایمان دارم که برف شانه هایت را نفس های بهار در هیئت رودخانه هایی بی شمار به ترانه می نشیند.

فلسطین بر خواهد خاست و عطر درختان پرتقالش جهان را مدهوش خواهد کرد.

تو آزادی/اعظم سعادتمند

چشم هایت را روشن نگه دار، با زمستانی که این چنین بی رحمانه می تازد.

از شب بیاویز برق چشم هایت را.

اگرچه شب، روز نمی شود، اما بگذار کودکانت بدانند تفاوت نور و ظلمت را.

ای که قله های جهان، صلابت سنگ هایت را می ستایند!

دست هایت بوی سنگ می دهد؛

هوایت بوی کبوترهای پرپر،

و کوچه باغ هایت بوی خون.

رودهایت چگونه طغیان نکند از داغ نشسته بر دل مادرانت؟

تنها بادهای بی سرزمین می دانند رنج آوارگی ات را.

چشم هایت را روشن نگاه دار؛

باشد که سوسو بگیرد فانوس های آویخته از سقف خانه هایت.

ای سرزمین سرخ!

روزی خواهد آمد که خاکت سبز باشد و آسمانت آبی و کودکانت در هوای آزادی، بادبادک هایشان را به باد سپارند.

چشم هایت را روشن نگاه دار!

ص:۲۴

از دریچه زمان

اشاره

سه شنبه

۱ فروردین ۱۳۸۵

۲۰ صفر ۱۴۲۷

Mar.۲۱.۲۰۰۶

اربعین حسینی

هوای حادثه/حمیده رضایی

خورشید، رفته رفته رو به سیاهی گذاشته است. حادثه، استخوان های تاریخ را خرد کرده است. ایستاده ام و حادثه چون رودخانه ای جوشان، از سرم گذشته است.

تشنه می نگرم. یاخته هایم در عطش می سوزند. دریا دریا از انبوهی این تاریکی، خاک را رهایی نیست. با جانی بی تاب، هفتاد و دو خورشید را چهل غروب غم انگیز، پر پر نظاره کرده ام. ظلمات، تندتر می وزد. بیمناک، چشم به صفحات تاریخ دوخته ام. یاد خورشید را خاموشی از پی نخواهد بود. بوی مرگ از تکه های خاک می وزد.

چهل روز می گذرد؛ کرانه بی دریغ نور پیدا نیست.

سر بر دیواره های فرو ریخته درونم گذاشته ام و های های می گریم.

سیاهی اندوه، مرا فرا گرفته است - سیاه پوش حادثه تلخ دیروزم - .

ص:۲۵

آسمان دیدگانم سخت بارانی است. ویران تر از همیشه، هفتاد و دو ستاره خاموش را با نگاه داغدار خویش دنبال می کنم - هفتاد و دو یار فروزان -

چهل روز می گذرد و من هر روز و هر ساعت، بیابان های جست و جو را با سر دویده ام؛ اما نیافته ام جز غم، جز اندوه، جز سرشاری از دردی این چنین.

بر ویرانه های درونم می بارم. این تاریخ است که بر سر می کوبد. هیاهوی اندوه، رهایم نمی کند.

چهل روز با پیراهنی از جنس حسرت، بیابان های داغ و تفتیده را کاویده ام. کاروان نور را در کدام افق خونین، سر بریده بنگرم؟ خورشید، دور است و چشم های خاکی ام حقیر.

فرات، اندوه مالامال تاریخ است که می جوشد سال های طولانی تا امروز.

چهل روز می گذرد و هنوز زمین، خاکسترنشین حادثه ای است که گدازه هایش، آسمان ها را سوزانده است.

خیمه های سوخته، بهار را از نیمه راه پس زده است - کبوتران گر گرفته -

چهل روز می گذرد و همچنان هوای حادثه لبریز است.

اربعین عطش های پرپر/احمد کاظم بدرالدین

کاروان خاطرات، بازگشته است از جایی که چهل روز گذشته است از ماتم های سرخ، از عطش های پرپر شده.

این آتشیادها، چهل روز چون اسبان تاخته اند بر پیکر صبر آنان.

بازماندگانِ حادثه تیغ و تاول، رسیده اند به نقطه ای از آغاز؛ به نگاه های در خون شناور، به گلوهای بریده شده در دلِ تشنگیِ دشت.

کاروانِ اربعین، با خطبه های گریه، از شام رسوا برگشته است و تصاویر جراحت، در سوزنده ترین بیان قاب می شود و در سوزنده ترین بیابان.

بغل بغل شعله ریخته می شود در صحرا.

ص:۲۶

دوبیتی های پرلهیب، سطح مصیبت زده دشت را گلگون تر می کند. اکنون چهل روز از آن سیل عطش، سپری شده است. قافله ای زخم خورده، وارد سرزمین چهلمین روز می شود.

اینان اربعین را با خود آورده اند؛ با نقل خاطرات قطعه قطعه شده. دنیای ادب نیز گل و ستاره آورده است که به پای سربلندی شان بریزد.

سلام بر استواری غیرقابل ترسیم شما! سلام بر آن گام های شکیباتان که جاده های دراز شام را خسته کرد!

هر سال، چشمان غمبار اربعین که می آید، اطراف ما پر می شود از هیئت های مذهبی التماس و دسته دسته گل های اشک.

هر سال اربعین، از لابه لای واژه های مذاب مداحان، دل های آسمانی شما دیده می شود و علم های ما از هوش می روند.

لباس های مشکی تقویم، بوی قتلگاه می گیرند.

اربعین! به یاد روشنیِ شما شمع گونه می سوزیم و گریه سر می دهیم برای فاصله های خود و زجرهای شما.

خوشا زندگی در این گریستن و مردن های پیاپی!

خوشا گریستن برای داغ های زینب علیهاالسلام، برای مصیبت های سجاد علیه السلام، برای بی تابی بچه های آسمان!

سلام بر اربعین که عاشورایی دیگر از گریه را برای ما به راه می اندازد!

من برای گریستن، به آغوشت محتاجم/نزهت بادی

از پا افتاده ام؛ از بس که کنار هر جنازه صدچاک زانو زدم و نشانی از تو ندیدم.

بعد از آن همه آوارگی و اسارت و در به دری، برایم رمقی نمانده که میان سر و تن از هم جدایت، سعی میان صفا و مروه کنم.

خودت را به من نشان بده، ای بی نشانه ترین!

ص:۲۷

روا مدار که زینب علیهاالسلام با این پای پر آبله و قامت خمیده، در میان کشته های نینوا بچرخد و زمین بخورد و تو را نیابد.

با من باز گو، تو را چگونه بازشناسم ای غریب ترین آشنا!

کجاست آن پیراهن کهنه ای که به یادگار، از مادرمان بر تن کرده بودی؟

چرا جای بوسه های مادرم به خون نشسته و خاک غربت، بر تن آفتاب خورده ات خزیده است؟

صدایم کن برادر!

من از همسایگی با درد و تازیانه می آیم و از جوار همشهریانی که سنگم زدند و ناسزایم گفتند. در کوفه، جایت خالی بود که چگونه با هلهله و خاکستر و اهانت به استقبال کاروان عزادارمان آمدند و در شام... همان بهتر که نبودی و ندیدی که آن خیزران که بر لب و دندان نازنین تو می خورد، چگونه بر جان نیم سوخته ام شرر می زد و دل به خاکستر نشسته ام را دوباره به آتش می کشاند. همان بهتر که نبودی و ندیدی آن سنگی که سر بریده تو را بر نیزه هدف گرفت، به خون پیشانی شکسته ام رنگ یافت و آن دختر معصومت که به کنیزی خواسته شد و...

پس تو دیگر بر اندوه دلم، رنج جدایی ات را اضافه نکن و خودت را به من بنمایان!

نکند مرا نشناخته ای که با من از سر آشنایی سخن نمی گویی؟

بگذار رد خون پیشانی شکسته ام را پاک کنم و خاکستر کوچه های کوفه را از معجر نیم سوخته ام بروبم!

برادرم! کبودی رخسارم را بهانه نکن که تو از سال ها پیش، با طعم تلخ سیلی و تازیانه آشنا هستی؛ این قامت خمیده هم که به پای شکستگی قد مادرمان نمی رسد.

چرا خودت را از من دریغ می کنی؟

نکند از خواهرت رنجیده ای؟ دلتنگ دختر سه ساله ات هستی که در خرابه های شام تنها ماند؟ داغ

دلم را تازه تر نکن! بگذار این زخم کهنه، سربسته بماند؛ من خسته تر از آنم که بتوانم دوباره بر قصه غم انگیز دختر سه ساله و سر بریده، زار بگریم.

چشمم به خون نشست از دیدن آن تن کوچک پر از کبودی و سوختگی!

تو را به جان رقیه علیهاالسلام مرا دریاب! من برای یک دل سیر گریستن به آغوشت محتاجم!

پرچمت بر زمین نخواهد ماند/میثم امانی

چهـل روز گـذشت. نه اشـک هـا در چشم دوام آوردنـد، نه حرف ها بر زبان! روایت درد، آسان نیست. خاک های بیابان می دانند که سیلی آفتاب یعنی چه؟

تشنگی را باید از ریگ های ساحل پرسید تا بگویند آب به چه می ارزد؟

هم کوفه از سکوت پر بود و هم شام. تنگ راه های شام، انتظار کشـیدند تا صـدای قدم های کسـی بگذرد و دریغ! مسـلمانان شهر بیگانه انـد، غریبه انـد با برادران خویش! حرف ها فاسد شده اند پشت میله های زندان سـینه ها. دستی بیرون نمی آید که سلامی را پاسخ دهد. فریاد را از قاموس کوفه و شام ربوده اند. اراده ها را چپاول کرده اند. دست ها را بریده اند. به آدم ها یاد داده اند خم و راست شوند. کسـی نمی داند شـجاعت چیست و جوان مردی را با کدام قلم می نویسند؟ چهل روز گذشت؛ نه از آب خبری شد، نه بابا! آسایش از فراز سـرمان پر کشـیده بود. چشم هایمان به تاریکی خرابه عادت کرده بود. اشک هایمان را چهـل روز است که نشسـته ایم! چهـل روز است که از پـا ننشسـته ایم. زنجیر بر دست هایمان نهادنـد و در میـدان های شـهر گرداندند؛ غافل که چلچراغ را به دیار شب می برند. خواب کودکانمان را آشـفتند تا بر مصیبت مان بیفزایند؛ غافل که ما صبر را سال هاست می شناسیم؛ ما صبر را در خانه علی علیه السلاماموخته ایم.

از دشـنه و دشـنام کم نگذاشـتند. از «گرد و خـاک کردن» کم نگذاشـتند تـا حقیقت پـاکی مـان پوشـیده شود؛ ولی چه بـاک! حقیقت، بی نیـاز از این گرد و خـاک کردن هـاست. حضـرت دوست اگر بـا مـاست، چه باک از این همه دشـمنی! زبان ها را دستور به سکوت دادند؛ ولی آنچه البته نمی پاید، سکوت است.

قلب ها را نتوانستند باز دارند از اندوه.

مغزها را نتوانسـتند باز دارنـد از تأمل. خطبه های زین العابدین علیه السـلام قیام کرده بود و قد برافراشـته بود در جمعیت تا پیام رسان خون تو باشد. طنین شهادت تو، پرده ها را لرزاند، ریسمان ها را گسیخت و قلب ها را گشود؛

چهل روز گذشت. اما چهل سال دیگر چهارصد سال،... هم بگذرد، صدای «هل من ناصر» تو بی جواب نخواهد ماند.

ص:۲۹

روزگار این چنین نخواهد ماند

دولتِ ظالمین نخواهد ماند

قرن ها می روند و می آیند

پرچمت بر زمین نخواهد ماند

من همان زینبم!/سید حسین ذاکرزاده

بـاور کن گُلم! من همـان زینبم؛ همـان زینبی که هر روز، زیر آفتـاب نگاه تو گرم می شـد، همان زینبی که از طنین صـدای تو جان می گرفت، همان زینبی که روزش را با زیارت تو آغاز می کرد و شبش را با چراغ یاد تو به پایان می برد.

بـاور کن همـان زینب، همـان خـواهر، چهـل روز است تو را ندیـده است. بلنـد شو برادر گلم! چرا جوابم را نمی دهی؟ تو که همیشه به احترام حضورم می ایستادی؛ حالا چه شده که حتی جوابم را نمی دهی؟

آه، چه توقعی دارد زینب از تو! آخر تو که... .

باشد! حالا که تو نمی توانی، من برایت همه چیز را می گویم، آن روزِ غمگین کودکی مان که یادت هست؟! همان روزِ آتش و در و... آری! می دانم؛ حتی حالا هم طاقت شـنیدنش را نداری. برایت بگویم؛ کودکان تو آواره بیابان های بی چراغ شدند؛ یکی دو ستاره، خاموش شد تا صبح.

چه کشیدیم برادر! فقط یاد و ذکر خدا و تو و پدر و مادر و جدمان، قوت دلمان شده بود؛ وگرنه قصه به اینجا نمی رسید.

در راه، هر جا که شد، چراغ یاد تو را روشن کردیم.

چه که بر سر آل امیه نیاوردیم؛ کوفه می لرزید از طنین صدایمان.

هر اشکمان را بر چله کمان نشانده بودیم و قلب خواب آلودگان را نشانه رفته بودیم؛ اما امان از شام! تاریکی شام، بر روشنایی کلام ما پیشی می گرفت؛ اما ستاره سه ساله تو، آنجا را هم روشن کرد.

چه بگویم برای تو که از همه چیز باخبری؟! در این چهل روز، یک لحظه نوازش صدای تو، گوشم را تنها نگذاشت.

ص:۳۰

هر چه را باید می گفتم، به زبانم جاری می شد. همیشه گرمای دستان حمایتت را روی شانه هایم

حس می کردم. یک آن، خودم را بی تو ندیـدم؛ اما چه کنم که تو خواسـته بودی هر لحظه نبودنت را به یاد دیگران بیندازم و بیدارشان کنم.

هر چه بود این چهل روز گذشت و من دوباره به دیدار تو آمدم.

حالا نمی خواهی برای دیدن خواهرت، از جای برخیزی؟

با کاروان بی رقیه/ابراهیم قبله آرباطان

به چله نشینی آن اتفاق بزرگ، برگشته است، خاتون؛

به چله نشینی نیزه های شکسته و علم های افتاده.

به چله نشینی هجوم دردها و داغ ها.

به چله نشینی چکاچک شمشیرهایی که در نیام، آرام نمی گرفتند.

به چله نشینی آمده است خاتون؛ با کاروانی از همسفران جا مانده.

آمده است با اشک هایی از دردِ عزیزان روان.

با کاروانی که نای برگشتن ندارد؛ کاروانی که رقیه را همراه ندارد.

آمده است تا از گم شدگانش، شاید خبری بگیرد!

آمده است تا شانه در شانه دشت، سر بر سنگ های داغ بگذارد و بگرید.

آمده است تا خبری از لاله هایش بگیرد از باد.

آمده است تا گونه های خاک گرفته اش را روی گونه های ترک خورده دشت بگذارد و های های گریه کند.

آمده است تا در خاک های متبرک کربلا تیمم کند و نماز شکسته غربت بخواند!

آمده است تا چشم در چشم فرات بدوزد و حرفی نزند.

آمده است تا خاک ها را بغل بغل در آغوش بگیرد و ببوید و ببوسد. دلش می گیرد؛ وقتی که نماز ظهرش را با اذان علی اکبر آغاز نمی کند!

دلش می گیرد وقتی که سر بر خاک ها می گذارد و بوی برادرش را احساس می کند.

ص:۳۱

خاتون کربلا، با کوله باری از غم های عالم، به چله نشینی داغ بزرگ آمده است. دشت در سکوت خویش آرام گرفته است.

گویا نه اینکه در این دشت، شیهه اسبان وحشی، گوش تاریخ را کر می کرد!

گویا نه اینکه در این بادیه، صدای «هل من ناصر ینصرنی» انعکاسی نداشت!

گویا نه اینکه در این برهوت، گودال ها از خون لبریز بود و از زیر سنگ ها، چشمه خون جاری بود!

... و دشت چقدر ساکت و آرام، سر بر زانوی غم گذاشته است؛

این دشت که چهل طلوع خون را به آغوش کشیده است،

این دشت که چهل ظهر بی اذان را جان کنده است،

این دشت که چهل غروب سرخ را نفس کشیده است.

نه از صدای العطش کودکانی که از لب های ترک خورده شان، خون می چکید خبری است و نه از صدای گریه های رقیه که به دنبال آب، برای اصغر می گشت.

... و از آن زمان است که فرات، در خودش شرمنده می جوشد و یارای تموج ندارد.

زینب علیهاالسلام، به چله نشینی داغی بزرگ آمده است؛

با حنجره ای از ناگفته ها پر، با قامتی از اتفاقات، خمیده، با چهره ای به اندازه غم های عالم، شکسته.

فرصتی برای کمال/خدیجه پنجی

اربعین؛ مقصدی برای مبدأ؛ پس از چهل روز دلدادگی، چهل روز آوارگی، چهل روز جدایی؛ فرصتی برای کمال.

اربعین؛ رجوعی دوباره، بازگشتی به عاشورا، تداوم عاشقانه هایی آسمانی، سلام هایی مکرر؛ سلامی بر بازوان بریده، سلامی بر جانبازی عباس علیه السلام، سلامی بر پیکر پاره پاره علی اکبر علیه السلام، سلامی بر قاسم، سلامی بر غزل واره های حسین علیه السلام، سلامی بر گلوی پاره شش ماهه، سلامی بر لب های تشنه.

ص:۳۲

اربعین؛ فرصتی برای دیـدارها، مجـالی برای زیارت آسـمانی ها، طواف حاجیان داغ دیـده بر مزار حسـین، فرصتی برای یکـدله شدن، پیوستن به صاحبان فضیلت و کرامت، آشنایی با عاشقانه های هفتاد و دو پروانه.

اربعین؛ تمرین سوختن، تمرین شـعله ور شدن، مشق ققنوسـی بودن، مشق سوختن در آتش عشق، مشق فداکاری و ایثار، تمرین پرواز با بال های شکسته، تمرین ایثار با اسب های تشنه، تمرین جانبازی با دستان بریده، مشق عاشقی با سری بریده.

اربعین؛ روز بازگشت پرستوهای داغ دار به کاشانه؛ روز رهایی از اسارت ها، روز گسسـتن غل و زنجیرها، هجرت از غربت و آوارگی، ساکن شدن در حریم امن دوست.

اربعین؛ روز پـاداش صـابران، روز تحقق وعـده خـدا، روز «جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ»، روز افتادن نقاب از چهره کریه «منکر»ها، روز سربلندی «معروف»ها.

اربعین؛ روز زیبـایی حقیقت، روز زیـارت چشم هـا از زیبـایی های کربلا، روز تماشای واقعه عاشورا، روز به گل نشسـتن خون ذبح عظیم کربلا.

اربعین؛ پایان شمرها و حرمله ها، پایان قهقهه ها و هوسرانی ها، پایان تشنگی ها، پایان هراس دخترکان.

اربعین؛ روز «نَصْرٌ مِنَ اللّهِ وَ فَتْحٌ قَریبٌ»، روز پیروزی خون بر شمشیر، روز جاودانگی حسین علیه السلام.

... و اربعین، تداوم امامت در بازگشت سید ساجدین، پس از چهل روز غربت است؛

روز پیوند فاصله ها، روز وصل هجران ها، روز زینب و روز حسین.

رد سرخ/باران رضایی

بهشت، پاداش دردهای عظیم توست.

چهل روز است که از آن ظهر پرآشوب می گذرد و از صدای چکاچک شمشیرها و شیهه اسبان بی سوار.

ص:۳۳

چهل روز است آوای شیون زنان و فریاد العطش کودکان، در گوش صحرا زنگ می زند. صحرا هنوز مبهوت آن حادثه شوم است و زمین، زخم های صدچاکش را از یاد نبرده است.

هنوز بوی خون از صحرا می آید و خاک، بوی درد می دهد.

اکنون تویی و کاروان و صحرای پیش رو.

نگاه کن بانو!

اینجا کربلاست و آن فرات است که این چنین سرافکنده و شرمگین، به راه خود می رود. اینجا کربلاست؛ اما دیگر نه خبر از حسین است و نه از علم های علمدارت عباس.

اینجا تنها رد خون عزیزانت پیداست که مهربانی دستان قوم «بنی اسد»، آنان را به آغوش خاک

سپرده است.

می بینی؟ هنوز طنین گام های حسینت باقی است، هنوز سایه بلند قامت عباسَت، روی خاک ها پیداست و هنوز آوای شیرین زبانی های رقیه ات، آن هنگام که روز زانوی پدر نشسته، به گوش می رسد.

بانو!

این چهل روز پراندوه را چه کرده ای؟ چه کرده ای با این همه درد؟

با تصویر سرخ حسین در گودال قتلگاه که خواب آشفته هر شب شده است، با یاد جوانی اکبر و قاسمت که پر کشیدند و با معصومیت علی اصغرت و با رقیه، یادگار حسینت که چون گلی ناشکفته پژمرد، چه کرد، با تو؟!

تکلمه هایی از غروب/محمد کاظم بدرالدین

شعرهایمان را رو به اشک هایی که از ماه چکیده است، گرفته ایم.

دل بستگی های خویش را در ماتم کده ای مقدس، در نای غم زده نی می ریزیم.

درست چهل روز، از اشک های عاشورایی ما گذشته است. چهل روز است که قلم های تاریخ بغض های قتلگاهی ما را جاری کرد.

هنوز از داغ هایی که بر جبین کربلا خورده شده، غزل های تشنه بر سر و سینه می کوبند.

گنبد غمگینْ کمان، بالای سر هوای بارانی دل های ماست. به درگاه این مصیبت های سترگ، آتش، هیچ است.

اربعین است؛ زخم های ما برای رسیدن به خانه خورشید، دهان باز کرده اند.

برای ذهن کویر و کربلا، شیوه این تفتیدگی، بسیار جان سوز است.

اربعین است و تلاش موج ها در صخره کوبی ها، داستان ناآرامی ماست.

رنگی از سوگ سروده ها، تمام زوایای سرخ کربلا- را پر کرده است. شانه های تحمل کجایند؟ اکنون که چهل غروب از خبرهای قامت خمیده در گوش باد گذشته، مجالی است تا رنج نامه خون را ورق بزنیم و دوباره بگرییم؛ بگرییم با دنیایی از کاینات سیاه پوشی که با دهانی پر از تسلیت، به قتلگاه آمده اند.

اربعین است.

قاصدک ها برای هم دردی صحرای نینوا، از راه دور آمده اند.

در دل های پرندگان، باران گرفته است.

دنیا چقدر کوچک است در این اربعین برای فهم دوباره مطالب خورشیدی!

چشم های کم سوی دنیایی ما خورشید همین آسمان را نمی تواند بنگرد؛ چه برسد به امامتی که چهل روز است در کربلا می درخشد – کنار دریایی از خون –.

کجا می توان نگریست و طاقت آورد؟

دورادور، می شود گریه های اربعینی سر داد؛ اما از نزدیک، طاقت فرساست؛ نمونه اش «جابر» تا دستش به مزار نورانی کربلا رسید، بی هوش افتاد؛ امان از دل زینب!

«زائر که به قبر تو رسیده چه کند؟

با داغ تو قامتِ خمیده چه کند؟

جابر که ندیده بود داغت، غش کرد

زینب علیهاالسلام که هزار داغ دیده چه کند؟»

دستی بر علم های افتاده/ابراهیم قبله آرباطان

در چله بهار سرخ، این تن زخمی خاک است که زیر هجوم نیزه ها به خود می لرزد و بوی خون و فریاد، تو را به خود می

خواند!

ص:۳۵

هنوز بوی عطش می آید و بوی گریه های خشک و چهره های سوخته.

امروز، چهلمین روز است که دشت، پای ایستادن ندارد و ستاره ها خنده بر زمین نمی پاشند.

امروز، چهلمین روز است که غبار عصیان، از آشوبگاه پیمان شکنان، بر چهره آزادگی می نشیند.

امروز، چهلمین روز است که کوفه در حریم عهدشکنی، بر طبل های سوخته می کوبد و راه به جایی نمی برد.

امروز، روزی است که عاشورا، تمام خواب های دنیا را آشفته و دست های غربت، کوچه های دنیا را در خود پیچیده است.

صدای عزای کروبیان، در گوش دشت طنین انداز است. هنوز عرشیان، گریبان چاک می کنند؛ کاروانی به چله نشینی چلچله های تشییع شده بر نیزه ها آمده است؛ به چله نشینی پیراهن هایی که زیر سم اسب های کوفی، تکه تکه شدند.

دیگر نایی برای حرکت کاروان نمانده است.

دیگر گلویی، عطش بیابان سوخته را برنمی انگیزد.

دیگر مشکی، برای خنده خیمه ها، در خشکی خود جان نمی کند.

امروز چهلمین روز است که بر آسمانِ دنیا، سیاه پاشیده اند.

امروز؛ خاتون کربلا آمده است تا تجدید میثاق با عشق کند؛

آمده است تا بر طواف گودال زمزمه کند:

«آن چنان مهر توام بر دل و جان جای گرفت

که اگر سر برود، از دل و از جان نرود»

امروز، خاتون غم ها مانده است و هفتاد و دو باغ توفان دیده!

امروز، چهلمین روز غم است و زینب بر ساحل فرات، زانو زده است؛

زانو زده است و دریا بر دست هایش موج می گیرد و بر شن ها می چکد.

می گرید و زمزمه می کند:

«کاش، ای کاش که دنیای عطش می فهمید

آب مهریه زهراست؛ بیا تا برویم»

ص:۳۶

امروز، چله قبیله عشق است و غم از شانه های خاتون جاری می شود.

خاتون آمده است تا فریادها و هدف های امام عصر را بر فرق خواب ها و سکوت ها بکوبد.

برمی خیزد و عاشورا را بر تارک تاریخ می پاشد.

برمی خیزد و از شانه هایش، علم های افتاده، برمی خیزند.

برمی خیزد و از خطبه هایش، نیزه ها و شمشیرهای دوباره جان می گیرد.

برمی خیزد و از فریادهایش، عاشوراها و انقلاب ها متولد می شوند.

برمی خیزد و از عطر پیراهنش، حسینیه ها و تکیه ها و زینبیه ها استوار می ایستند.

برمی خیزد و عاشورایی دیگر اتفاق می افتد.

حقیقت کربلا/علی سعادت شایسته

چهل روز گذشت.

از داغ مظلوم کربلا چهل روز گذشت.

از رقص خیمه ها در آتش، چهل روز گذشت.

چهل روز از گریستن آسمان و زمین و افلاکیان، چهل روز از سیاه پوشی زنان قبیله عشق، چهل روز از خاک و خرابه و آوار گذشته است. اما این انقلاب خون، حالا به بار نشسته است. حنجره هایی که دیروز فریادگر مظلومیت بودند، رساترین فریاد شده اند.

«چهل روز گذشت. حقیقت، عریان تر و زلال تر از همیشه، از افق خون سر برآورد. کربلا به بلوغ خویش رسید و جوشش خون شهید، خاشاک ستم را به بازی گرفت.

خونی که آن روز غریبانه ترین غروب، در گمنام ترین زمین، در عطشناک ترین لحظه بر خاک چکه کرد، در آوندهای زمین جاری شد و رگ های خاک را به جنبش و جوشش و رویش خواند».(۱)

آری! اکنون زمان آن رسیده بود که فریادهای زخم خورده سوار بر بال باد، حقیقت را عریان تر از همیشه ترانه کند. وقتش رسیده بود که زینب علیهاالسلام، مشک بردارد و تاریخ را از حقیقت کربلا سیراب کند.

۱- . دکتر محمدرضا سنگری، گزیده ادبیات معاصر، نشر ادبی شماره ۱.

وقتش رسیده بود جریان کربلا، بر زبان وارثان آن غروب تلخ، وادی به وادی ریشه ها را به جوش و خروش و دیده ها را به سپیده دعوت کند.

«حال، اربعین است. عشق با تمام قامت بر قله «گودال» ایستاده است! دو دستی که در ساحل علقمه کاشته شد، بلند و استوار، چونان نخل های بارور سر برآورد».(۱) و صداها در عرصه تاریخ به حرکت درآمده اند تا منادی حق و حقیقت باشند تا روزی که وارث حقیقی کربلا، علم به دست بگیرد.

چهل وادی صبر/طیبه تقی زاده

سلام بر ستاره های سوخته بر اندام دشت!

سلام بر بدن های چاک چاک!

سلام بر خورشیدهای بر نیزه!

سلام بر مظلومیت بر خاک مانده.

سلام بر اربعین!

سلام بر لحظه های غریب وصال!

سلام بر لحظه ای که تو را از عطر خوش بهشتی ات باز شناختم!

سلام بر پیراهنی که بوی غربت مادر را می دهد!

سلام بر اجساد مطهری که غریب، بر خاک رها شدند!

سلام بر حنجره خشک و تشنه علی اصغر!

سلام بر خیمه های سوخته، بر بدن های جدا شده از سر، معصومیت خاکستر شده، سلام بر تو برادر!

چهل وادی دویدم منازل صبر را.

چهل وادی کشیدم بر دوش خود رنج را.

چهل وادی فرو خوردم بغض را.

چهل وادی ویران شدم در خویشتن؛

۱- . همان.

خراب گشتم برادر، در خرابه های شام.

فرو ریختم برادر، در گریه های شبانه سه ساله.

زینت پدر را زیر خنده های خویش به تاراج بردند.

حرمت فرزندانت را نادیده گرفتند.

چهل وادی صبر کردم، برادر! صبر کردم؛ صبری جمیل برادر؛ «ما رأیت إلاّ جمیلا».

پروانه سان سوختم بر گرد خیمه سجاد.

شعله ها را درآویختم تا جگرگوشه ات را از هیمه آتش بیرون کشیدم.

ذره ذره آب شدم تا کودک هراسانت را از تاریکی ها بیرون کشیدم.

هزاران بار مرگ چشیدم تا ضجه های داغ دیده طفلان را آرام کردم.

هزاران بار بغض فرو خوردم تا از پس دروازه های نامردی گذشتم.

ایستادم، برادر؛ همان گونه که سزاوار خواهر چون تویی است.

ایستادم؛ سربلند، در اوج شکستگی.

ایستادم و یک به یک پرده های نیرنگشان را چون تار عنکبوتی سست، پاره کردم.

ایستادم و مصیبت حنجره های خشک را به گوش های غفلت زده رساندم. ایستادم و چشم های کور را به سوختگی خیام، باز کردم.

ایستادم و انگشت های ظلم را در جام های به خون آلوده شکستم.

چه کسی می توانست بعد از این همه رسوایی، صدای حقیقت را بر خاک ترک خورده کربلا نشنود؟!

چه کسی می توانست بعد از این رسوایی تظلم را نبیند؟! چه کسی می توانست بعد از این، مظلومیت تو را انکار کند؟! من آمدم برادر؛ با یک دنیا حرف های ناگفته، با کمری شکسته و گیسوانی به سپیدی نشسته.

من آمدم؛ با دلی داغ دیده و اندوهی فراوان و با قلبی سوخته.

حالا منم و تو و رنج چهل روز اسارت که بیش از چهل سال، مرا در هم شکست.

آرام بخواب، برادر! در آرامشی ابدی که خون سرخ تو و یارانت، تا قیامت بر صحنه تاریخ نقش بسته است.

ص:۳۹

ورود اهل بیت سید الشهدا علیه السلام به کربلا

صدای تشنگی/عباس محمدی

هنوز بوی زخم ستاره ها از سنگ ریزه ها می آید.

جای جای دشت، پر از بوی زخم ستاره های سوخته است؛ پر از عطر تکه های پاره پاره آسمان که هنوز ردشان بر ریگ های داغ دشت باقی ست.

هنوز صدای تشنگی خیمه ها در باد می پیچد.

فرات، خود را روزهاست که در خویش غرق می کند؛ شاید فراموش کند شرمندگی اش را! روزهاست که باد، دنبال تکه های مشک پاره پاره عباس می گردد تا عطر عشق را به شب بوهای پژمرده برساند!

مشک، سینه خیز می رود تا دست های بریده. باد، گریه می کند. بوی غربت کاروان تازه از راه رسیده، دشت را پر می کند. نم اشک کاروانیان، هوا را شرجی می کند؛ مثل ابر بهاری، چشم ها دلتنگی این روزهای سیاه رفته را باران می شوند.

کاروانیان، هر طرف که سر می چرخانند، خاطره ای تلخ شعله می کشد تا جگرهای سوخته و وجب

به وجب دشت را لبریز کند.

قطره قطره اشک های زینب علیهاالسلام، خاطره هایی تلخ را زنده می کند. خیمه های تشنگی، خیمه های تنهایی، بوی خیمه های غربت، صدای زنجیرها.

ص:۴۰

زینب علیهاالسلام، برگشته تا قلب جا مانده اش را بردارد، روحش را بردارد، جانش را بردارد، لبخندهای نیمه تمامش را که جا گذاشته، بردارد.

غم، با طرح لبخندی کم رنگ، بر لبانش طرح می بندد؛ لب هایی که روزهاست لبخند را فراموش کرده بودند. بوی عشق، لبخندی تلخ را بر لبانش می نشاند. یک بار دیگر بعد از روزها غربت، عشق را بو می کشد؛ عشقی که سال ها با آن رشد کرده بود، عشقی که سراسر وجودش را گرفته بود.

هوای زخم خورده ای که پر از عطر یار است، زینب را به روزهایی دور می برد؛ روزهایی هر چند تلخ، اما شاد، روزهایی که با مهربانی برادرش سرشار می شد. اشک، حلقه حلقه عشق جاودانه برادر را در جانش زنده تر می کند. نفس می کشد؛ عمیق نفس می کشد تا وجودش از هوایی که معطر از زخم های برادر است، پر شود.

نفس می کشد؛ باز هم نفس می کشد تا عشق را بیشتر حس کند.

وادی خون/علی خالقی

خاک، قدم های خسته کاروان را بوسه می زند و نسیم، آسیمه سر، مسیر راهیان دشت بلا را می دود.

هنوز هم آفتاب، وسعت دشت را به دنبال کاروانی می گردد که روزی سر شیدای خویش را بر طبق عشق گذاشتند و تقدیم محبوب نمودند.

گویی خورشید از شدت شرم، روی سرخ نموده و سر در حجاب آتش فرو برده است! کاروان می آید.

کاروان می آید و دشت، ضجه می زند؛ ضجه می زند از ناگهان حادثه ای که انبیا را به زاری واداشت و اولیا را در ماتم نشاند. ضجه می زند از مصیبتی که «جلت و عظمت مصیبتک فی السموات علی جمیع اهل السموات». هنوز نخل ها، بی تابانه دست بر سر می زنند و خود را به خاطر اینکه شاهد فاجعه ای عظیم بوده اند، نمی بخشند. هنوز شن ریزه های صحرا سراغ قدم های آهنین مردانی را می گیرد که اربعینی پیش، زینت این وادی بلاخیز بودند.

ص:۴۱

هنوز ستارگان کم سوی این صحرا، ماه خویش را می خواهند و زمین را به جست وجویش می کاوند. هنوز فرات، چشم گشوده، بر لبه ساحل ایستاده است تا مگر یک بار دیگر، چهره آب آور کاروان را به تماشا بنشیند و نخلستان هنوز خود را در شهادت او گناه کار می بیند.

هنوز آب، شرمنده و پریشان، خود را از نگاه ملامتگر زینب علیهاالسلام پنهان می دارد.

مرکب ها به وادی بلا رسیده اند و عاشقان راستین حسین علیه السلام، از محمل ها فرود می آیند. آه! این خاک چقدر بوی حسین علیه السلامی دهد! تقدیر این خاک آفتاب سوخته بوده است که آغوش بگشاید و دردانه های رسول خدا را در آغوش بگیرد و پاره پاره وجودش، مقدس و متبرک شود. حالاـ خود را برای میزبانی آماده کرده است؛ میزبانی خاندان آل اللّه، میزبانی کسانی که اگر رحمتی از آسمان و زمین پدیدار می شود، به یمن وجود آنان است. جذبه حضورشان، عاشورایی دیگر به پا کرده که فرشتگان، بر سر و سینه زنان، بیرق ماتم به آسمان کربلا می افشانند. فریادهای یا حسین! بار دیگر فضا را معطر کرده است. کاروان در ماتم زانو زده است.

به وادی غم خوش آمدی!/روح اله شمشیری

آمده ای چه چیزی را ببینی؟ ببینی که جسدها هنوز روی خاک مانده است یا نه؟

ببینی که زمین هنوز سرخ گون است یا نه؟ ببینی که فرات، هنوز هم گِل آلود است یا نه؟ آمده ای چه چیز را ببینی؟

مگر چیزی بود که تو ندیده باشی؟! تو که بر آن تل، همه چیز را نظاره کردی و هر چه توانستی ضجه زدی؛ مگر تو دیگر نایی داری که مویه کنی و دوباره خاک بر سر کنی و دوباره در خاک بنشینی؟ مگر زمین دیگر تاب آن ناله های تو را دارد؟ مگر او هم صبر تو را دارد؟

آمده ای چه چیزی را ببینی؟ دیگر خاکستر خیمه ها را هم باد برده است.

چه می شود کرد... حال که آمده ای... به کرب و بلا خوش آمدی!

ص:۴۲

عید نوروز

هفت سین سلام/معصومه داوودآبادی

«ساقیا! آمدن عید مبارک بادت

وان مواعید که کردی مرود از یادت»

بهار می آید؛ با چمدانی پر از شکوفه و لبخند. چشم هایش، آمیزه خورشید و ابر؛ دلش آینه بندان سبزه و باران.

بهار می آید و از رد گام هایش، رودهایی زلال، زمین چرک را به شست وشو می خوانند. نوروز از راه می رسد و خاک، در رستاخیزی شگفت، رستن آغاز می کند. مردمان شهر، دست در دست مهربانی با گل و آینه به شادباش هم می روند.

از قلب ها پنجره هایی بی شمار به سمت هم گشوده می شوند و این گونه، جشنواره انسان و طبیعت افتتاح می شود.

بهار آمده تا به ما بگوید لحظه ها چون ابر در گذرند؛ تا به این همه تحول و تغییر، به دیده عبرت بنگریم.

«سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی

که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی»

پروانه ها، کاسه های شبنم در دست، بر فراز گل ها درآمد و شداند. پرستوها برف از بال ها تکانده، امیدوار به سوی لانه ها بازمی گردند.

ص:۴۳

گاه، خورشید می تابد و بر ابرها پادشاهی می کند و گاه، باران می بارد و بر پیکر آسمان و زمین، لباس طراوت و تازگی می پوشاند. هر رفتنی را آمدنی است و هر آمدنی را رفتنی؛ چنان که زمستان می رود و بهار می آید، شب می رود و روز می آید؛ ما نیز روزی به جهان می آییم و ناگزیر باید به سمت مقصدی ابدی، جاده های زمان را طی کنیم.

نوروز می آید تا گرد غفلت را از رخسارمان بشوید و از خواب های دراز خرگوشی بیدارمان کند. تا بدانیم که ایستایی و رکود، شیوه مرداب است.

یا مقلب القلوب!

قلب های زنگار گرفته مان را به یادت به رودخانه روشنی می سپاریم و در تار و پودش بذر مهر می باشیم.

ای تدبیرکننده روز و شب، ای تغییردهنده حال ها! یاری مان کن تا با سلاح عشق و صداقت و ایمان، به بهترین حال ها دست یابیم. وقتی غبار تیرگی و کینه را از روح و جانمان تکانده باشیم، در دل های

آفتابی مان هفت سین سلام و سادگی گسترده خواهد بود.

سفره دل/مهناز السادات حکیمیان

نوروز، از نفس هـای معتدل بهار می تراود و در سفره گلدار هفت سین دمیده می شود؛ سفره ای که در آن ماهی قرمزی، تکرار تازه زندگی را میان تنگ کوچکی از آب گوشزد می کند.

نوروز، هفت سین را از بازار بهار می آورد و با سلیقه می چیند تا عشق را از پس گونه های سرخ «سیب»، هدیه کند، تا شمه ای از بهشت را از لابه لای گلبرگ های «سنبل»، به ارمغان آورد. حالا برکت را در طعم پر از شیرینی و گندم «سمنو» می توان چشید.

می توان با گیسوان شانه خورده سبزه ای جوان که تکه ای از طبیعت را به خانه آورده، طراوت را دسته کرد و دانه دانه «سکه های نو» را که در کنار سفره برق می زنند و بوی عید می دهند، در دست های کودکانه کاشت تا شوق معصوم کودکی، در باغ چشمشان بشکوفد.

پابه پای شگفتی هایی که در این دایره از هم پیشی می گیرند، آنچه در نگاه نافذ انسان آرمیده است، به بلندای رتبه خویش برمی خیزد و کتاب طبیعت را تنها در قاب کوچک پنجره ورق

نمی زند و هفت سین سفره دل را به سنبل و سیب و سبزه و... خلاصه نمی کند تا هفت «سلام» آسمانی از معجزه بیان، نص قرآن به سرای سینه اش میهمان شود؛ میهمانی که در سنت ایرانی – اسلامی، بالانشین رواق سینه هاست:

«سَلامٌ قَوْلاً مِنْ رَبٍّ رَحیمٍ»

درودی است که از جانب بی همتا خداوند، ارسال می شود؛ بی آنکه واسطه ای پیام آور این محبت باشد.

«سَلامٌ هِیَ حَتّی مَطْلَعِ الْفَجْرِ»

برکت و سلام در پرده شب هایی است که به بیداری دل، زنده می داریم تا تولد سپیده، افق را چراغانی کند.

«سَلامٌ عَلی نُوحٍ فِی الْعالَمینَ»

«سلام» و «رحمت» خداوند جاری است تابنده بر نوح؛ او که سکان کشتی رسالت را رو به سمت ساحل توحید، به دست گرفت.

«سَلامٌ عَلی إِبْراهیمَ»

و ابراهیم که برای شکستن شرک، مجسمه های سنگی را تبر زد.

«سَلامٌ عَلی مُوسی وَ هارُونَ»

و موسی که از کفر و بهانه های بنی اسرائیل، نبوتش را به ستوه نیامد و هارون که حق برادری را به جای آورد.

«سَلامٌ عَلی آلِ یاسینَ وَ سَلامٌ عَلَی الْمُرْسَلینَ»

«سلام» و «رحمت» خداوند بر «آل یاسین» و جامعه انبیا، رسولان حقیقت که امانتدار الهام الهی بودند تا فطرت پرستش را از حوالی لانه بت ها و بیراهه مکاتب و جهل و خرافات دور سازند.

هفت سین زندگی/میثم امانی

به شکرانه عبور از گردنه های زمستان، به شکرانه مقاومت و ایستادگی، به شکرانه فرصتی نو که ارزانی مان داشته اند، «هفت سین» می گشاییم. به پاس عشق که تنها تنور گرمی مان بود، تنها اجاق دل های سرما زده مان، هفت سین می گشاییم.

ص:۴۵

فواره های میدان اگر روشن اند، نماد سرزندگی شهرند.

سبزینه ها اگر سبزند، تصویر دل های سبزند. «باده از ما مست شدنی، ما از او».

هفت سین، علامت هفت خوان زندگی است که سال به سال، باید بپیماییم.

«سفره»، منشور همبستگی ماست در رنج ها و شادی ها، در راحتی ها و سختی ها.

«آینه» لبخند می زند؛ «سبزه» لبخند می زند. اگر ما هم لبخند بزنیم؛ چشم ها را بر اندوه یکدیگر نخواهیم بست، سینه ها را از کینه یکدیگر نخواهیم انباشت.

بهار، درس های زیادی دارد؛ آسمانش، آزاد بودن را یاد می دهد، نسیمش بخشنده بودن.

عید که می آید، با همه شکوه اش، نجیب بودن را می آموزد و مهربانی را. زانو زدن های آب، پای سپیدارها تماشایی است. زانو زدن های گنجشک، پای برکه ها تماشایی است و تماشایی تر، کلبه ماست که هم آتش تنورش روشن است و هم چلچراغ دل آدم هایش. عید، تنها میانْ پرده ای است از صداقت و صافی ما. صداقت و صافی ما در سیصد و شصت و پنج روزْ بازیگری، به نمایش درمی آید. ما بازیگران نمایشنامه صفا و صمیمیتیم. الماس ها به یکرنگی ما غبطه می خورند. عید که می آید، ما گلاب محبتمان را روی دسته همه رهگذران می ریزیم. «هفت سین» می گشاییم تا انگشت های نوازش مان هفت روز

هفته گشوده باشد. ما امید را به کوچه و بازار می بریم تا هدیه اش کنیم به انتظار کشیدگان و به حسرت دیدگان.

هیچ کس نمی تواند سبقت بگیرد از سلام های ما و از سایه های خنک سادگی مان.

دست های ما یخ نمی زند هیچ گاه؛ چون در دست های دیگری است، چون دست هایمان را بر سر هفت سین هر سال، به هم گره می زنیم. عید که می آید، تجدید عهد ما با همه «سین»ها شروع می شود؛

با سین «سلام»، با سین «سخاوت»، با سین «سادگی» و با همه سین های دیگر.

هفت سین سفره ما هیچ کم ندارد؛ پدرانش همه خوبند، مادرانش همه خوب، پسرانش همه خوب، دخترانش همه خوب.

ما زندگی را در مکتب «هفت سین» عیدمان می آموزیم.

قرآن پدر و دعای مادر، سرمایه همیشه راهمان است.

عید که می آید، هفت سین می گشاییم؛ هفت سین زندگی... .

مهربانی همیشه/خدیجه پنجی

نفس می کشم عطر آمدنش را. پشت در خانه ایستاده است آشنای دور دست من.

از جاده های طولانی فصل ها، از لابه لای سوز و سرمای تقویم های یخ زده، از روزگاران باستان آمده است.

اینک، پشت در ایستاده است؛ در هیبتی سبز، با همان ردای عطرآگین لطیف، با دستانی معجزه گر آمده است تا به یک اشاره، قدم بگذارد به خانه سال و پرنیان هفت رنگ نگاهش را بگستراند بر عریانی خاک و بپوشاند تن پوش سبز محبت را بر تن درختان و سیب های سرخ را برقصاند در کاسه های آب و بنشیند با ما، پای سفره هفت سین.

شب در خانه ایستاده است؛ با همان مهربانی های همیشه، با قصه های دور و دراز؛ آمده است تا جادوی زمستان را بشکند، تا به گوش خاک در خواب مانده، ترانه بیداری بخواند.

من صدای آمدنش را شنیده ام؛ از همان روز که مادرم از بازار، هفت سین خرید تا بچیند در سفره ای که برکت می آورد به خانه.

از همان روزی که پدر، اسکناس های تا نخورده را لای قرآن می گذاشت، برای تبرک. از همان لحظه ای که من و برادرم لباس های تازه پوشیدیم و پای سفره هفت سین نشستیم. از همان لحظه که

پدرم قرآن خواند... الرحمن... و بوی مهربانی خدا پیچید در هوای خانه.

از همان لحظه، من عطر آمدنش را حس کردم.

پشت در خانه ایستاده است.

و من چقدر دوستش دارم!

او که از راه می آید، مادر همیشه می خندد، خانه از بوی تازگی پر می شود، دنیا عوض می شود، درختان جشن می گیرند، بازار دید و بازدیدها داغ می شود. دست ها سخاوتمند می شوند، عیدانه ها سرازیر می شوند و من بی صبرانه، در انتظار «عیدی»ام و در انتظار «او».

ص:۴۷

من در انتظار بهاری بزرگ ترم؛ بهاری که سالمان را فقط یک فصلی نمی کند؛ «چهار فصلمان بهار می شود».

به بهار می اندیشم/ابراهیم قبله آرباطان

بهار، فریادم می زند به خود؛ به برخاستن دوباره؛ به گردشی متوالی و آغازی دوباره.

بهار، فریادم می زند به زندگی دوباره؛ به برخاستنی از بطن سرد مرگ ها و خاموشی ها.

بهار، مرا از دستان یخ زده زمستان می گیرد و می خواهد، دامن سبز شکوفایی بر تنم بپوشاند.

بهار، فریاد می زند به بیداری از دهان تاریک خواب ها و سکوت ها.

بهار، مرا برمی دارد و به وسعت تفکری ژرف می برد؛ «یا محول الحول و الاحوال».

سال های همیشه است که بهار بر دروازه های گوش ها و چشم ها می کوبد:

«فراخ شوید و بنگرید. بشنوید، پریدن خواب از سر سرد زمین را».

این آغازی دوباره است؛ پنجره ای دوباره به سمت دستان باز زندگی.

بهار، از انجمادها و خواب ها گذشته است.

آمده است برای تسبیحی دوباره از آفرینش، برای بیداری در خواب ماندگانی که قنوت درختان و دست های تمنای ذرات عالم را نمی شنوند؛ «یا مدبّر اللیل و النهار».

بهار از راه می رسد و مرا به بادیه های تفکر می سپارد؛ می برد به یاد شوری بزرگتر.

بهار، با پیراهنی از یاد معاد، بر شانه هایم می ریزد و خواب هایم را می آشوبد.

از پنجره دست هایم بالا می روم و هم نوای بهار، سراسر مناجات می شوم و تکلم نجوای عاشقان، آرامم می کند: «حول حالنا إلی احسن الحال».

نسیم نوروز، روح طراوت را در دست هایش گرفته است و بر تن خاموش زمین می پاشد.

یک سال دیگر بزرگ شدیم. یک سال دیگر قد کشیدیم.

ص:۴۸

سالی دیگر و آغازی فرخنده برای خوب شدن مهیاست و من به عیدی می اندیشم که سر سفره سال تحویل بنشینم و خودم را آغاز کنم.

من به بهاری می اندیشم که بهارانه عمرم را به دست بادها و سیاهی ها نسپارم و در جاده هایی گام بگذارم که انجامی بهارانه داشته باشند.

من به عیدی می اندیشم که هیچ گرد و غبار عصیان و اغفالی بر پرونده اعمالم نوشته نشود و تحویل سال جدیدم را بی خط خوردگی، بر دفتر سال گذشته ام آغاز کنم.

پشت پلک های باران خورده/عاطفه خرمی

طبیعت، جانی تازه می گیرد.

ماهی ها، هم سفره ما می شوند.

بهار، تا کنج خانه ها نفوذ می کند.

شمشادها، شادترین روزهای زندگی شان را طی می کنند و آوای تازه منارها سکوت سرد باغچه را می شکند.

بهار، زنبیل عاشقی اش را کوچه به کوچه می گرداند تا هر که دلی به وسعت آینه و لبخند دارد، به کاروان سبز طبیعت بپیوندد و روح و جانش را در آبشار جاری فروردین، جلا بخشد.

چشم هایت را که باز کنی، بهار را با تمام سادگی اش، با ظهور تازه شکوفه هایش و با آغاز انقلاب سبز و فراگیرش، پشت پلک های باران خورده ات احساس خواهی کرد؛ حس تازه بالندگی، دگرگونی آغاز... .

تمام واژه های خوب ذهنت را ردیف می کنی تا سبزترین فصل خدا را ترسیم کنی.

خدا بهار را برای تو آفرید؛ برای من، برای او و برای هر که راز شگرف «یحیی» و «یمیت» را در

زیباترین اثر نقاش چیره دست خلقت می بیند و باور می کند.

چشم هایت را که باز کنی، بهار را می بینی که با کوله باری از امید و طراوت، در انتهای کوچه های سرد و تاریک زمستان، بساط تازگی و سرسبزی اش را پهن کرده و بشارت فردایی را می دهد که تقویم ها دوباره از اول آغاز می شوند.

ص:۴۹

صدای پای بهار/محمدکاظم بدرالدین

از امروز همه مکلف به دیدن بهارند.

فروردین، با مرحله ابلاغ قاصدک ها شروع می شود. دستور سرسبزی فروردین باید از جانب باران، صادر شود که شده است.

کاری به برخی نظریه پردازی های تقویم نداشته باشیم!

همه چیز پیش روی ماست. دلیلی بهتر از این رفت و آمدهای سبز درخت؟! چه دلیلی فراتر از آب های فروتن و جاری که بر طراوت طبیعت صحه گذاشته اند؟

چه حجتی روشن تر از گل ها که روی شریعت سبز «وجد»، انگشت گذاشته اند. این روزهایی که از دنیا برآمده اند، به امضای عشق می رسند؛ بویی دیگر می دهند. همه کودکان رؤیا رغبت دارند از سر شاخه های غزل، آویزان شوند.

تقویم ها وقتی پر از بهار می شوند که با نوروز آغاز شوند.

نگاه کن! فرصت های خوابناک درختان گذشته است. جاده ها در دو سمت خود، گل های آفرین کاشته اند.

از بشارت های سبزی که در سبد بهار است، زمین به سماع درآمده است.

دلت را به سمت آبشارها و جنگل ها روانه کن؛ صدای پای بهار می آید. باید از مزرعه بهار، فقط شوق برداشت کرد! چه می گوییم؟ اصلاً این روزها چیزی غیر از شوق در بساط زمین پیدا نمی شود.

هر طرف نگاه می کنی، شعرهای نابی است که در روستای دل انگیز فروردین سروده شده و دستان باد، آنها را تا دورها می برد.

شعف، منتشر شده است. به هر سو می نگری، تولد است و رویش.

اگر هستند جاده های تاریک، هر چه سریع تر بیایند و خود را به جامه سبز بهار بزنند تا جا نمانند از

قافله پربرکت عشق.

ص:۵۰

بهار می آید و به یمن قدمش، خس و خاشاک ها از مسیرش محو می شوند. کور باد چشمی که ظهور این همه آیات روشن را نمی بیند، این همه خوشی های متراکم!

باید تصویر برداشت و برای فصول دیگر ارسال کرد انبوهی از درختان متبسم را که به احترام بهار ایستاده اند!

نباید گذاشت این غریزه بلورین زیباخواهی در فصول دیگر، ترک بردارد!

گردگیری از جام های زلال بهاریه ها، به عهده دست های من و توست.

بعد از این همه انتظار، زمان تازه دهان باز کرده و بهار را برای چشم به راهی ما فرستاده است؛ قدر بدانیم.

نفس قدسی/خدیجه پنجی

«یا مقلب القلوب و الابصار»!

این صدای توست، پیچیده در گستره خاک.

این روشنان آواز توست که در لابه لای کاینات می وزد. عطر سیال و شناور حضور توست که شامه خاک را پر کرده از طراوت رویش، خواب را ربوده از چشم های زمین.

از عطر حضور توست که گل ها چشم گشوده اند به جلوه ات، که زمین را حریری از یاسی های مهربانی پوشانده است.

سبحان الله از این همه زیبایی!

این اعجاز نفس های قدسی توست که جاری شده است در شریان های خاک مرده و زندگی می بخشد به گل، به دشت، به گیاه.

این اعجاز نفس های قدسی توست که به رودخانه ها اجازه خروش می دهد و به درختان، فرمان قیام.

این لهجه قرآنی توست که پرنده ها را خوش الحان کرده است و ابرها را مهربان و سخاوتمند؛ دشت ها را به میهمانی باران دعوت کرده و پرستوها را به کاشانه فراخوانده است.

ص:۵۱

«یا مدبر اللیل و النهار»!

نسیم اراده ات وزید بر عبور و مرور شب و روز و روز، به اذن تو روشن شد تا زمین، از سفره

کریمانه ات، لقمه حلال بجوید!

روز را نشانـدی بر بلنـدای افق تا چشم ها، مهربانی فراگیرت را شاکر باشـند و قـدم ها، فضل و رحمت تو را به تلاش درآیند و دست ها، «روزی» بگیرند از در خانه ات!

و روز و شب را که از پی هم می آیند و می روند، اینک، بگیر از شب ها و روزهایم، تکرار و روزمرگی را.

تاریکی شب هایم را به نور خویش روشن کن و روزهایم را میهمان سایبان دستان مهربانی ات گردان.

«یا محول الحول و الاحوال»!

قطار فصل ها می گذرد. زمین پیر و فرسوده، به یک تبسم تو، جوان می شود.

درختان مرده، زنده می شوند. روخانه های راکد می خروشند. رستاخیزی به پا شده است در دقایق «زیستن»، در تکرار مرگ و تولدهای پیاپی. این بوی توحید توست که پیچیده است در جریان آفرینش!

در تحویـل سـال هـای جدیـد و قـدیم، در تقویم های دیروزی و امروزی، قیامت شاهکار توست که اعجاز می کنـد. تا دیروز، خاک، تهی بود از زندگی و امروز، زمین، گستره تولدهاست!

آواز زیستن/اعظم سعادتمند

و بهار آمد؛ با طنین همان دعای همیشگی در دل های پر از اشتیاق، با چشم هایی پر از آرزو و دست هایی رو به آسمان.

ققنوس ماه های بی آسمان، خاکستر شد تا زمین دوباره زندگی را از سر بگیرد. هنوز بوی اسفند در کوچه ها پرسه می زند که بهار سراسیمه از راه می رسد.

صدایی می آید... .

صدایی اگر هست، صدای تکرار آب است در جویبارها،

صدای آمیختن رود است با کشتزارها.

صدای پرواز مرغان مهاجر است که از سرزمین های دور می آیند.

صـدای رویش جوانه ای است بر درختی کهن سال، صـدای اشتیاق دانه ای که از ظلمت خاک، قد می کشد رو به خورشـید و صدای سبزه ای است که از زیر صخره ای سر بر می آورد.

صدای هلهله ابر و باد است در تولد باران.

صدای ترک خوردن پیله ای است که به پروانه شدن می اندیشد.

صدای خزیدن کرم کوچکی است در پهنه این خاک پهناور. صدایی اگر هست صدای محض بودن است، صدای خداست.

خاطره معطر خاک/حمزه کریم خانی

بهار می آید؛ تجدید خاطره ای دیگر از خویشاوندی طبیعت و انسان؛ با ردایی سبز برای حضور در جشن شکوفه ها.

بهار می آید؛ با چشمه و کوه و دشت، با باغ و گلزار و پروانه ها، با بلبل و گل، با امید و آرزو.

بهار می آید؛ سرشار از عطر سپیده، عطر طبیعت.

بهار می آید؛ با آیینه ای در دست از حکمت و معرفت، از آیات و برکات.

بهار می آید؛ با قامتی خجسته و سبزپوش، با آواز قمریان بیدار و عاشق.

بهار می آید؛ برای ستیز با سردی و سستی.

بهار می آید؛ این راز برجسته طبیعت، این تحول بزرگ و این خاطره معطر خاک.

بهار می آید؛ چونان عاشق فرزانه ای که بر درگاه معشوق، بوسه مهر نثار می کند.

بهار می آید؛ فصل حرکت و برکت، تحول و تغییر، دوستی و عاشقی.

و بهار می آید؛ عطر کمال طبیعت، سرّ عیان شده عظمت خلقت، رمز شگفتی و شادی، سرّ زیبایی و بیداری.

ص:۵۳

ثانیه های سرشار/طیبه تقی زاده

بـوی بهـار، در لا‌بـه لا‌ی بر‌گ هـا می پیچـد. عطر سوسن، هوای صـبحگاهی را مست می کنـد. میخـک، رز و محمـدی، بوی زند‌گی و تاز‌گی را میان باغچه می پرا‌کنند.

نسـیم خوش بهـاری، طبیعتی تازه را نویـد می دهـد. بر‌گ ها جان می گیرنـد و چشم انـدازی سبز، از پس پنجره های گشوده، جلوه گری می کند.

سفره های سخاوت و یکرنگی، پهن می شوند. بوی سبزه در فضای رنگارنگ سفره می پیچد.

عطر سیب های سرخ، جای دیگری میان این همه، باز می کند.

دل های یکرنگ و باصـفا، آماده می شوند تا به ثانیه های تازه زند‌گی وارد شوند. تیک تاک ساعت، فضای پرسکوت خانه را پر می کند.

چیزی به ثانیه های آغازین سال نو نمانده است.

یک سال گذشت و واپسین ثانیه، فاصله میان زمان ها را دو نیمه کرد.

«یا مقلب القلوب و الابصار. یا مدبر اللیل و النهار. یا محول الحول و الاحوال. حوّل حالنا الی أحسن الحال».

چشم ها به روشـنی باز می شونـد و دل ها به یکـدیگر نزدیک و قلب ها آرامش دوباره می یابنـد در حلول سال نو و دلگرم به آتیه های مهربانی و صفا می شود. احساس بهار، نیلوفرانه بر اندام طبیعت می پیچد و زمستان کوچ می کند.

ص:۵۴

روز جهانی شعر

خلسه عاشقانه/خدیجه پنجی

پرنده ای از سرزمین های ناشناخته، تا گستره لایتناهی خیال، رها شد، در آبی آسمان اندیشه. با آوازی شاد و محزون، لطیف و موزون، عاشقانه و عارفانه.

شعر، چون ساقه ای ترد و پیچنده بر بلندای احساس، خاموش و پرشتاب است؛ چون شبحی سرگردان است در سرزمین های کشف ناشده ناخودآگاه درون، با ظهور ناگهانی در آستان اندیشه و بارش بی امان واژه ها، آمیخته با کشف و شهود، عقل و عشق.

شعر؛ خلسه ای عاشقانه، خلوتی با خود در بی خویشی مطلق، تهی از هر چیز و هر کس، فارغ از خودها و بی خودها، دل کندن از خاك، گسستن از قید و بندها، رها شدن از جادوی جاذبه، معلق و آزاد در هوای بالادست.

شعر متعهد؛ الهه آسمانی، شیرینی شهدها و شکرها، ترکیب شور و شیرین، تلفیقی از زشت و زیبا.

شعر متعهد؛ ساکن سرزمین های فرادست، افسونگر هزاره ها.

شعر متعهد؛ رسول کلمات، بارانی از خیال و عاطفه.

شعر؛ سوزاننده و ناگهانی چون صاعقه، بلند و خروشان چون آبشار، رها و سبکبال چون نسیم، ویرانگر و عاصی چون سیل.

ص:۵۵

شعر؛ رها شـده از رنگ ها و نژادها، غرق در بی رنگی محض، شـناور در اصالتی عمیق، گاه، شـمع بزم دلدادگان؛ در تغزلاتی عاشقانه، گاه، رجزخوانی یلان در میدان؛ لباس حماسه بر تن، گاه، ناصحی برای پند نیوشان؛ شولای رباعی بر دوش.

شعر؛ موسـیقی شنیده شده از آسمان های دوردست، پرده ای از نغمه های فردوس، نرم و لطیف، چون حریر، طناز و عشوه گر، چون سیاه چشمان بهشتی.

شعر؛ جادوی رها شده در جاودانگی قرن ها؛ از دوردست تا اکنون، در سرزمین های گوناگون؛ دست در دست مولانا، با لهجه ای مطنطن و در سماعی عارفانه؛ هم نشین گوته، هم سفر هفت وادی حیرت؛ آرزوی حافظ و... .

با شعر، آینده جهان سپید است/محمد کاظم بدرالدین

کنار دریای عروض، سفره رؤیا پهن شده است.

لب حوض مفاعیل، پر از هیاهوی ظریف ماهی هاست.

کسی از بغل تخیل، به سمت قافیه ها می پیچد و ردیف می کند یک عالم شعر را.

روز، روز شعر است.

بایـد از لابه لای شـنزارهای بسـتر رودخـانه، خـاطرات آب را برداشت و در سـاک دسـتی خود ریخت و راه افتـاد تـا در کویر زندگی، واژه ای کم نیاوریم.

هیـچ کس در زندگی گرفتار نیست و کم نمی آورد؛ اگر با نبض تند خسـتگی های ثانیه، به پشتی آرامش تکیه زند و مثنوی، یک استکان چای شعر برایش بریزد.

هیچ کس غصه ای ندارد؛ اگر دلش را از درب پشتی رو به باغ عبور دهد و میوه های شعف را بر درختان غزلْ مثنوی بنگرد.

دنیا با شـعر، جوان بیست و چنـد ساله ای به نظر می رسد و نشان می دهد از آنهایی نیست که به این زودی غزل خداحافظی را بخواند.

آری! تا شعر هست، زندگی باید کرد و تا شاعر هست، باید از ساعت درس قیل و قال، زد تا به زیر باران عشق رسید.

ص:۵۶

بوی خاطره انگیز ابرها، همه جا را بارانی کرده است. همین باران های شعرزا هستند که آسمانی ترین خدمت رسانی را به خاک کرده اند.

اگر واژه های شاعران روی بند، باران بخورد، فردا «ترجیع بند»هایی آفتابی خواهیم داشت.

چیزهای مهمی هست برای پیاده کردن شوق در زندگی؛

اگر نگاه روز به شب های شعر دوخته شود، آینده جهان سپید است.

ارمغان/طیبه تقی زاده

چون پیچش نیلوفری است در ساقه های خیال و ذهن آدمی؛ سبز و باطراوت، همراه با نسیمی روح افزا؛ شعر را می گویم. روح را خنک می کند از حضور خوش و لطیفش. ساقه های باریکی از واژه ها و الفاظند که جوانه می زنند در اندوه ها و شادی ها. گاه، ترانه می شوند بر لب ها؛ کلماتی نافذ که معلوم نیست کدام الهام آنها را به دل آورده.

شاعرانه می رقصند در هوای منتظر ذهن، کلماتی که زیباترین واژه ها را می سازند و بیت بیت، خانه می کنند در گوشه خالی ذهن. سر در هوای آمدنش سر از پا نمی شناسند که بی گاه و بی خبر، سر می زند با کوله باری از حرف ها و واژه ها.

جهانی از شعور کلمات است که ردیف ها و قافیه هایش هر کدام، شعری هستند در عالم خویش.

شعر، لطیف ترین واژه خلقت است؛ موهبتی است برای خیال های آرام و نسیمی است برای قلب های ملتهب و پرشور و حرارت شاعران و احساسی است ملایم که به سراغ هر کس نمی رود. هدیه ای است که سرزده به دامان لحظات شاعرانه می لغزند.

شعر، زمستان اندیشه ها را با بهار آمدنش، تازه و با چشمان سیاه و جادویی اش، تیرگی شب ها را سرمست می کند.

مهتابی است در سکوت شب زنده داران. خلوتی است شگرف در شعله های لرزان شمع. گاهی طلوعی است در صبح شادی ها و گاه، غروبی است در غربت غم ها. همچون سرودی خوشایند است که به گوش شنوای شاعر می رسد. پنجره ای است از خیال که هر گاه گشوده شود،

آن سو جهانی را می بینی که شاعرانه به سماع آمده اند و در جشن عارفانه خویش، ساقی وار، بزم افشانی می کنند.

شعر، دهانی است پر از واژه ها که یاران خویش را خوب می شناسد و جامی است لبریز از عشق در وجود شاعران که هر لحظه، مست می شوند از سکر دل انگیزش. آهنگ پرآشوبش چنان در جان مثنوی های معنوی رخنه کرده که سال هاست از شنیدنشان به شور می آیی. تغزل های آهوانه اش، چنان بر دشت غزل های حافظ می دود که هنوز هم چشم ها به شنیدنشان خیره می مانند و انگشت به دهان این همه هنرنمایی اند. شعر، ارمغانی است برای همه احساس های لطیف.

آواز سوخته/حسین امیری

دیشب خواب واژه ها را دیدم که در هیئت ملائکه، به دیدارم آمده اند. واژه ها از من می پرسیدند رسالت تغزلم را.

از من پرسیدند خدای واژه هایت کیست؟ برای که می سرایی بغض های گلویت را و نبض های قلبت را و آهت را؟

فرشتگان سؤال بر من نازل شدند. واژه ها مؤاخذه ام کردند؛ ولی مرا جرئت بردن نامت نبود.

من شاعری آواره ام که در پی تصویری از خیال تو، تمام دیوان های شاعران جهان را نوشیده ام. دنبال تصویری از نام تو، تمام عمرم را غزل شده ام و حال از من جز پیکری نحیف از مثنوی و قبری بی نام از غزل نمانده است.

ای که روزگارم در خیال تو گذشت، ای که آرامگاهم در هوای یافتن تو گم شد و حتی فرزند و عیالی به فاتحه ام نمی آید!

من رودخانه خشک شده کتاب ها، من جنگل ویران واژه ها، من شهر سوخته کلمات، من حنجره خسته انسانم؛ موزون و سرشکسته؛ قافیه هایم تنها نگهبانان شهر منند.

از دیوارهایم بالا نیایید؛ ای ترکان عشوه! ای تازیانه نگاه نگار؛ دروازه شهرم به روی شما باز است، از وجودم بردارید هر آنچه می خواهید! می توانید با من گریه کنید، بخندید و آواز بخوانید.

ص:۵۸

قنوت نمازتان باشم یا تصنیف شادی تان؟

من در هزاره عشق زاده ام. من واژه هایم، ابرار شهر وصالند.

بگذارید غبار از وجودتان بردارم!

من شعرم؛ آواز سوخته بشر و اتفاق موزون فکر.

سماع کلمات/عاطفه سادات موسوی

پنجره ها باز می شوند و شعر، گام هایش را آهسته به روی زمین می گذارد.

از بی کرانه ها می آید؛ از دوردست ها، از نقطه های آبی ذهن عبور می کند و می آید.

هر جا مهربانی جاری است، شعر، رنگ و لعاب می گیرد. شعر، آغاز آواز پرستو در آسمان است.

شعر، فریاد باد، لابه لای درختان انبوه است.

شعر، چرخش کلمات در سماعی عارفانه است.

شعر، نجوای عاشقانه حافظ در کوچه پس کوچه های ذهن است.

شعر، قصه دیروز است.

شعر، بهانه امروز برای زیستن است؛ زیستن برای معشوق و زدودن غبار دل از آینه دل.

و شعر فردا، انتظار صبح وصال از دریچه تاریکی هاست.

«صبح وصل از افق مهر برآید روزی

وین شب تیره هجران به سر آید روزی»

پیامبر عشق/حسین امیری

آینه ام باش! بنمای آنچه را که باید باشم. تو آیینه ای هستی که در مقابل دیدگان صاحب دیده، ابدیت را می نمایانی. غزل من! دردهایم را که می نوشی مستی و خرامان و می خرامی بر دستانم و بر زبانم و می شوی راز مگوی من. می گویم، فریاد می زنم؛ ولی نگه می داری صندوقچه پیر مادربزرگم را که رازهای زندگی را در آن نهاده ام؛ تا مگر اهل دلی، صاحب سلوکی، تو را بگشاید.

تو بهترین صدا، بهترین موسیقی و زیباترین نقاشی بشری؛ یعنی شعر.

ص:۵۹

«شعر»، زبان بایدهاست؛ نقاشی است که شهر خدا را نقاشی می کند؛ حتی اگر زاده کوچه خاک باشد.

«شعر»، پیامبر عشق است در سرزمین واژه ها.

پس ای پیامبر خدایگان مهر ورزیدن احتجاج کن بر فطرت بشر؛ بشکن بت واژه ها را!

از خدای واحد مهر بگو؛ از اللّه.

دست در دست شعر/فاطمه عبدالعظیمی

حالا نمی فهمد مرا چشم غزل ها هم

و بیت ها از یاد برده نام من را هم

شعری ندارم بغض اشعارم ترک خورده است

احساس بودن ها، سرودن در رگم مرده است

دنیای ما بازیچه دست غزل ها نیست؟

شاعر نشد دل، پس بگو امروز تنها نیست؟!

حالا که تنهاتر شد اینجا شعرم از سهراب...

تنهاتر از آهنگ سهراب و صدای آب...

شهری که حالا فکر شاعر را نمی خواند!

بغض گلوی این قناری را نمی داند...

احساس را در زیر پای خنده ها له کرد

ما را که نه! اینجا غزل ها را چرا له کرد؟

وقتی که بیهوده است شعر من برای شهر

باید بریزم اشک ها را در عزای شهر

وقتی دلم با غصه هایم ذوب خواهد شد

پروانه، شمع و گل برایم ذوب خواهد شد

با شعر خواهم مرد و حتی دفن خواهم شد

با دفتر درد و غزل ها دفن خواهم شد

حتی غزل بعد من اینجا گریه خواهد کرد

چشمان شاعرهای دنیا گریه خواهد کرد

دستم میان دست های شعر خواهد بود

دلتنگی ام تنها برای شعر خواهد بود

آن قدر با دنیای شعرم آتشین هستم

که گرم باشد با وجود غصه ها، دستم

شهرم سراپا واژه و حسن و خیال و درد

شهرم فقط یک گوشه از هفت آسمانی سرد

شهرم همیشه گرچه توفانی است؛ اما باز

زیباترین پروانه ام با این همه پرواز

ص:۶۰

روز جهانی آب

اشاره

چهارشنبه

۲ فروردین ۱۳۸۵

۲۱ صفر ۱۴۲۷

Mar.۲۲.۲۰۰۶

زلال جاری/عباس محمدی

ای تو نشانه پاکی، نشانه رهایی، نشانه روشنی!

ای مقدس خوش آواز، ای روان آزاده، ای رها.

تویی که هر بی کرانه را به تو مانند می کنند.

ای سراسر زلالی! جهان از تو روشن است و پاینده. هر مهر گیاهی با مهر تو سر بر می کند از خاک.

باران می شوی تا مهر را بباراني و داغ را بشوراني.

تن به تو می سپاریم تا ما را بشویی و زلال کنی؛ همچون خویش و لبریزمان کنی از بی کرانگی دریاهایت.

ای زلالی! پایه زندگی ما بر زلالی روان توست؛ جاری باش تا جریان بیابد رویش و بالندگی ما.

ای گرامی، ای مقدس، ای مهر جاری، ای عشق رونده و ای مادر بهار! هر آنچه ساحل نجات است، پهلوی تو لنگر انداخته است. آرامش در صدای تو زندگی را جاری کرده است.

ای آبی زلال، ای آینه تماشایی خداوند بر زمین، بی کران ناپیدا، هم زاد آبی آسمان روزهای آفتابی، هم راز دلتنگی های ناتمام دیروز و امروز و فرداهایمان!

ای عشق، ای جاری آرامش! با صدای توست که زمین، به خواب می رود.

هر صبح، جهان در آبشارهای بلندت تن می شوید و آوازهای آبشارهایت، طراوت بهارهای دیرپا را از آواز مرغان خوش آواز، سرشار می کنند تا مهر و عشق، هوای خانه های دم کرده مان را پر کند.

جاری باش و به عاشقی ما جریان بده! ای زلال جاری و ای جاری زلال، ای پاک و پاکیزه، ای آب، ای مایه شادابی ها!

زلال/سید حسین ذاکرزاده

حتی یک لحظه هم نبودنت برایمان سخت است.

انگار پاکی و صداقت، زاده شده است با تو! انگار نمی شود با صفا هم نشین شد بی تو! حتماً دقایق خاموش دشت، بی تو چیزی کم دارد.

وقتی که شادان از جوی می گذری و صدای شیطنت قطراتت به گوش می رسد، وقتی در آغوش ترد فرشته ها از ابر پیاده می شوی و به میهمانی قهوه ای زمین می آیی، وقتی برق نگاهت در میان امواج، چشم را نوازش می دهد، هیچ کس به این فکر نمی کند که اگر یک روز خدا تو را از ما بگیرد، چه می شود؟ آن وقت دلمان را در زلال نوازش کدام رود بشوییم و در صداقت لطیف کدام باران قدم بزنیم؟!

نه! ما هرگز به نبودنت فکر نکرده ایم؛ هیچ وقت به ذهنمان خطور نکرده که شاید بروی و تنهایمان بگذاری.

می دانی، اصلاً از فکرش هم می ترسیم؛ اما برای از دست ندادنت هیچ تلاشی نمی کنیم!

لاغر شدنت را هر روز می بینیم؛ کدر شدنت و کم شدنت را می بینیم؛ اما انگار کسی ما را جادو کرده که به فکر چاره نیفتیم!

ص:۶۲

حالا هر دفعه، مسافرت تو از خانه ابر مرموزتر می شود؛ یا آن قدر نمی آیی که چشممان به آسمان

سفید می شود و یا آن قدر با عجله و بی محابا می آیی که غافلگیرمان می کنی. آن وقت، ما که حتی به خودمان رحم نکرده ایم، از تو توقع شفقت بی دلیل داریم.

چرا با ما قهر نباشی؟! ما که احترام تو را نگه نداشته ایم، ما که به هر دلیل تو را آلوده ایم، ما که تو را از خودمان رنجانده ایم؛ اما باور کن برای ما مقدسی! باور کن ارزشت را می دانیم؛ اما گفتم که، هنوز باورمان نشده شاید یک روز از دستت بدهیم.

دیگر دارد باورمان می شود؛ دیگر دارد یادمان می آید که تو محدودی، که تو مایه حیاتی، که تو آبی.

خانه آب همیشه آباد!/محمد کاظم بدرالدین

تشنگی، آب را جرعه جرعه سر می کشد. گلوی عطشناک لحظه ها با زمزمه آرام بخش آبشارها، بهاری می شوند.

همیشه آب، لباسی از ظرف های رنگارنگ و جام های بلورین می پوشد و به موقع، سر سفره ما حاضر می شود؛ گویا می خواهد طعمی از چشمه های کوهساران را به ما بچشاند.

رودخانه ها و دریاها، موسیقی جذاب حیات را می سازند؛ شرشر موزون، چقدر به اندام لطیف آب می آید!

نگاه خویش را دمی به جنگل ها ببریم و ببینیم که آوندها، تشنه شادابی آبند.

قطرات آب، در رگ های درخت می تپد. کسی که از آب درس نگیرد، کارنامه مردودی اش به دستش داده می شود؛ درس آب، زلالی و جریان است. کسی که با عرفان آب و زلالی ناب، بهاری نشود، گلوی معرفت او خشک است.

کسی که این همه چشمه های سیال و این آبشارهای جاری را نبیند، همان بهتر که در عطش ناسپاسی آب غوطه ور شود و دست و پا بزند.

شاعران اما از قبیله قدرشناسان منزلت آبند؛ می دانند که تنها آب، جهان را تا مرتبه شیفتگی پیش برده است.

«صدای پای آب» در اشعار تمامی شاعران شفافیت، جاری است.

پس همه با هم، «آب را گل نکنیم» تا خانه آب، همیشه آباد بماند.

بیاییم آلبوم طبیعت را ورق بزنیم؛ پرنده ای تشنه آمده است بر صخره ای.

ورق بزنیم؛ ترنم باران بر سختی سنگ که از دل آن، جوانه ای کوچک به حیات روشن خدا سلام کرده است.

ورق بزنیم؛ انسان ها با گلوی تشنه سفال ها، کنار چشمه ها زانو زده اند به احترام و تعظیم این نعمت جاری؛ این تصویر هم مانند همه آب ها شفاف است هم خود چشمه ها و جویبارها اهل کرامتند و هم از آستین آنها نعمت های دیگر، بیرون می زند.

چه رحمت هایی به ما هدیه می دهد آب!

حیات جاری/روح الله شمشیری

صدای ترنمت، یک دنیا زندگی است؛ چه صدای آبشارت، چه صدای بارانت و چه صدای جویی که در آن روانی.

همیشه عجله داری و به هر جا گذر می کنی، جای پایت سبز می شود؛ با آنکه رنگ تو آبی است.

تو می روی چون شاید نهالی به قطره ای از تو درمانده باشد و کودکی، منتظر عبور هر روز تو؛ تا بر امواجت، قایق کاغذی اش را شناور کند. یا مردی که آستین بالا ـ زده و تو را بر دستانش روان می کند و زنی که لباس هایش را آب می کشد و کودکانش در میان جوی، تو را بر سر و صورتشان می پاشند. تو همیشه شاهد آب بازی آنها بوده ای... .

ریشه ها تو را می مکند و تمنا می کنند و درختان، با رمق تو تنومند می شوند و برگ هایشان هر روز سبزتر و انبوه تر و پس از آن، پرندگان از میان شاخه ها می پرند و لب جوی می نشینند و جرعه ای از تو برمی گیرند و سر بر آسمان بلند می کنند و دوباره پرواز می کنند و در آسمان همیشه آبی پر می کشند... .

و تو، زیر این آسمان، هنوز جاری هستی.

ص:۶۴

بوی بهار/فاطمه نعمتی سارخانلو

آفرینش تشنه بود. خدا آبی به صورت طبیعت زد و زمین به هوش آمد. همه جا پر شد از زندگی و صدای پای انسان شنیده شد. خاک، جان گرفت و باد، بوی بهار را در گوش دانه ها زمزمه کرد. حالا کسی از آتش نمی ترسد؛ حتی اگر تمام انسان ها آتش بگیرند، زمین آن قدر آب دارد که مردم دلشان را به دریاها بزنند و آفرینش همیشه سبز بماند و ابرها دلیلی برای گریستن دردهای زمین داشته باشند تا حرف رودخانه ها در دریا سبک شود.

اصلاً حالا که کسی تشنه نیست، روز تولد تو را با مردمان جهان به جشن نشسته ایم، در روز تولد جهانی آب.

عطش جهانی آب/علی شیخ زاده

وقتی می بینم همه چیز از تو زنده می شود، وقتی که نبض انسان از جریان تو می زند، وقتی که دستان پینه بسته و چروک خورده کویر، دامن تو را می گیرد، وقتی که مشک، در نبود تو می خشکد، وقتی که لب ها در عطش تو ترک برمی دارد، چگونه می شود از تو غافل بود و تو را جهانی نکرد؟ تو را گِل نباید کرد، هدر نباید داد؛ با تو می شود چشم ها را شست.

ای زلال رحمت! تو یادآور مغفرت خداوندی.

ص:۶۵

رحلت جانگداز رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و آله

اشاره

چهارشنبه

۹ فروردین ۱۳۸۵

۲۸ صفر ۱۴۲۷

Mar.۲۹.۲۰۰۶

هم نشین خداوند/عباس محمدی

آماده ای که راهی شوی. آماده ای که بروی.

چشم می چرخانی به خاطره های خوش سال های نه چندان دور. تمام خاطرات تلخی که یک عمر، حجاز را می آزرد.

باید دل بکنی؛ از خودت، از پاره تنت، از لبخندهای مهربانش، از برادری مهربان و عدالتی ماندگار، از کسانی که دوستشان داری و دوستت دارند.

از سویی، دلتنگ دل کندنی، از سویی، بی قرار رفتن.

آسمان، در چشم های بی تابت تاب می خورد و قطره قطره مرور می شود بر پلک های خیست. بوی سفر، خانه ات را برداشته است.

خیلی ها منتظر رسیدن توانَد. هجرتت، یک بار مبدأ تاریخ شد و این بار، آغاز ماندگاری، آغاز، آغاز، آغاز زندگی جاودانه است.

جبرئیل بر آستانه در ایستاده است تا همسفرت شود.

ص:۶۶

خـدیجه علیهاالسـلام بی قرار هم کلامی عشق است. آمنه، بی تاب و عبـداللّه، بی قرار یوسف مهربانش نشسـته. عبـد المطلب و حلیمه ایستاده اند تا مهربانی شان را با تو تقسیم کنند.

می روی تا پایان این همه چشم انتظاری باشـی و سـرآغاز تمام بی قراری های سـتاره مهربانی ات؛ فرشـته ای که لبریز از انـدوه روزهـای ندیـدن توست. می روی؛ امـا هنوز نگران حجازی، نگران مـدینه و بت هایی که دوباره در مکه زنـده خواهنـد شـد و زندگی خواهند کرد و نگران که این همه راه نیمه راه را چه کسی به پایان خواهد برد؛ این همه گمراه را که به راه می آورد؟

می روی؛ اما وجودت پر از دلشوره امت است.

ناگزیر رفتنی، می روی تا جاودانگی ات را بر بلندای بلندترین بام ها، بلندتر از همیشه فریاد بزنیم و اسلاممان را به نام مقدست سوگند بخوریم و شهادت بدهیم به یکتایی خدایی که تو نشانمان دادی و رسولی که تویی و امامت برادرت.

می روی؛ سـبک تر از ثـانیه هـایی که در اولین وحی بر تو نازل می شـد، سـبک تر از نفس هایت که اولین کلمات قرآن را بر دوش می کشیدند.

می روی؛ سبک تر از شبی که معراج، انتظارت را می کشید.

چه تلخ می گذرد این روزهای بی تو بر حجاز! چه تلخ می گذرد بر ما!

چه تلخ می گذرد، چه تلخ می گذرد!

آهنگ خاموش/حمیده رضایی

صدای پای شـبانگاه را می شـنوم، گویی هزار مسافر خسـته، بی رسیدن به مقصد، در سینه ام نفس نفس می زنند! بر شانه های خاک سر گذاشته ام. رخسار روز، رنگ باخته است و صدای های های حادثه، رهایم نمی کند. خیره مانده ام روزی این چنین فرو خفته را با آهنگ خاموش گام های خورشید.

این روزها قناری ام از بند می رود

این آخرین رسول خداوند می رود

باید از تمام وجودم بنالم!

باید گلویم عزادار باشد!

بایـد کلمـات، بوی انـدوه بگیرنـد! آخرین پیـامبر خـدا، بـال گرفتن در هوای نور را آغـاز کرده است - پریـدن در هوای معطر رسیدن - .

آسمانم سخت بارانی است. کسی از درون، در تنم ضجه می زند، گلویم را مجال سرودن نیست. اندوه می بافم. در خویش فرو ریخته ام. طلوع شب، آغاز فراقی است جانگداز.

بیمناک ایستاده ام.

او مطمئن ایستاده است؛ ایستاده تا خداحافظی کند. هر آنچه ستاره، در گودی چشم هایش فرو ریخته است. اندوه در من شدت گرفته است. آرام می گذرد و بر برکه های آسمان، ملایک نجوایش می کنند. هنوز دنبال تکیه گاهی چون او می گردم.

شب در تنم پنجه می کشد. باید چشم هایم را به آسمان بیاویزم. این داغ، ویرانم کرده است.

جبرئیل، به پیشواز آمده است و تنها چشم های مشتاق پیامبر، در خور دیدار اوست.

ایستاده تا بگذرد. جاده های فرادست، انتظار گام هایش را می کشد. مکه، بغض دیرین خویش را شکسته است و مدینه، های های می گرید.

از شعب، صدای اندوه سال ها سکوت بلند است و گردنه های حجاز، چشم در چشم حادثه، بر سینه می کوبند.

شب، مداوم شده است و دروازه های شفق بسته. آسمان، رنگ دیگری گرفته است. دریچه ای باز و پیامبر، چشم در چشم ملکوت، به رسیدن می اندیشد.

دستم را به سایه های برآمده از اندوه گرفته ام؛ سخت در معرض ویرانی ام.

داغ سترگ/معصومه داوود آبادی

می روی و کوچه های مدینه را به دست شیون و غم می سپاری. ابرها، آسمان را پوشانده اند و بغض ها در گلو مچاله مانده اند.

پس از تو، خاکستر بی پدری بر سر یتیمان شهر، آوار می شود. ای تکیه گاه استوار ام ابیها! می روی و پس از تو، چشمان فاطمه را رودخانه ای همیشه جاری در برمی گیرد. دیگر رایحه سخنانت در جان مسجد و محراب نمی پیچد. دیگر بادها گیسوان عدالتت را بر شانه های زمین نمی گسترند و آفتاب

مهربانی ات، پنجره های خسته را نوازش نخواهد کرد.

ص:۶۸

آن روز که آمدی، نفس در سینه خفاشان حبس شد و آتشکده های ظلم و نفاق، به خاموشی تن دادند. آن روز که جبرئیل، سرود بعثت در گوشَت خواند، بت های عظیم جهل شکسته شد و باران یگانه پرستی، سر و روی جهان را شست وشو داد و حالا... حالا که می روی، ماه چون فانوسی بی جان افتاده است و کوه ها، قرار از کف داده و فرو ریخته اند.

ای پیام آور روشنی! آیینه ها هر روز در نور چهره درخشان تو وضو می گیرند. هفت آسمان، شمه ای ست از چشمان آبی ات. اگر تو نبودی، شاید تا جهان باقی بود، دخترکان معصوم عرب، مفهوم زیستن را در زیر خروارها خاک، از یاد می بردند و هنوز قانون دل های جاهل حجاز، با شمشیر و خون رقم می خورد.

امین و روشن ضمیر آمدی و در میان آن همه سیاهی، نوید سپیدی و مهر بودی و اکنون که می روی، کبوتران سیاه پوش، آسمان رفتنت را با دلی خونین آکنده اند.

بانوی آب ها، سوگ تو را در اشک غوطه ور است و مولای نخل ها، در عزای کوچت افق های تاریک را خیره مانده است. ای فرزند کوه و دریا! بزرگی ات را به فخر برمی خیزیم و داغ سترگت را در کوچه های بی کسی به گریه می نشینیم.

دق الباب/نزهت بادی

به حرمت حضور فاطمه علیهاالسلام، آرام، در خانه را می کوبی؛ این بار صدای در زدن ملک الموت، آهنگی دیگر دارد.

به میهمانی رسول آمده ای؛ آمده ای تا او را به معراج ابدی ببری. کمی درنگ کن؛ اینکه با تو سخن می گوید، امین آسمان ها و زمین، جبرئیل است.

می دانم که برای تو نیز دشوار است تا زیر باران اشک های فاطمه علیهاالسلام، جان نبی را بستانی. می دانم که تو نیز سر به زیر افکنده ای تا چشمانت هم سو با غم چشمان زهرای اطهر علیهاالسلامنباشد؛ اما گویا چاره ای نیست و زمان پر کشیدن محمد صلی الله علیه و آلهفرا رسیده است.

برادرم. ملک الموت! می خواهی از کجا آغاز کنی؟ تمامی وجود رسول اللّه در راه حق ذوب شده است، چشمانش، نور خدا را در معراج دیده، زبانش با خدا سخن گفته و کلام او بر آن جاری بوده، قلبش، محل نزول کتاب خدا بوده و پاهایش، راه های آسمانی را بهتر از مسیرهای زمینی پیموده است.

آه چه دشوار است تاب آوردن این لحظه انـدوهناک! آیا می دانی بعـد از او، با فاطمه عزیزش چه خواهنـد کرد؟ می دانی این در را که تـو بی اذن زهرا علیهاالسـلام از آن عبور نکردی، به آتش جهـل و کینه خواهنـد سوزانـد و دسـتان علی مرتضـی علیه السـلام را که با دسـتان رسول صلی الله علیه و آله، انس دیرینه داشت، به بند خواهند کشانید؟ آیا می دانی پس از رسول خدا، بر پاره های تن او چه خواهـد گـذشت؟ می دانی که چگونه قامت رعنای فاطمه را به خمیدگی می نشانند و جایگاه بوسه های رسول را به کبودی می نمایند؟

کوچه های مدینه، پس از این برای من هم غریب می شود و اهل بیت رسول اکرم صلی الله علیه و آله از آن هم غریب تر!

نگاه کن که چگونه فاطمه علیهاالسـلام با تمام دلتنگی هایش سـر به زیر افکنـده تا تو در تلاقی چشم هایش، در کارَت درنگ نکنی!

برخیز و جان عزیزترین و مقرب ترین بنده خدا را بسـتان! روح محمد صـلی الله علیه و آله از ازل، آسمانی بود؛ این چند صباح را هم که بر زمین هبوط کرد، برای هدایت خلق بود و بس!

به ما سری بزنید!/سید حسین ذاکرزاده

ما یتیم شده ایم.

حتی گذشت قرن ها نتوانسته این گرد غمناک یتیمی را از گونه هایمان پاک کند.

می گویند خاک سرد است و فراموش کار؛ اما داغ دل ما که هنوز می جوشد و از چشم هامان سرریز می شود به یادتان.

ما همه فرزندان شـما هستیم. درست است که زمان و مکان، فاصـله انداخته بین حضورمان؛ اما برای شـما که نگاه آسـمانی تان عبور می کند از لامکان، دلجویی از فرزندان یتیم، آسان است. ای رسول خدا صلی الله علیه و آله! ما همه یتیمان شماییم؛ حتی اگر از نسل پاک علی علیه السـلام و فاطمه علیهاالسـلام نباشـیم، حتی اگر بوی مـدینه هم به مشاممان نرسـیده باشـد، حتی اگر مهمان یک لحظه کعبه هم نباشـیم، حتی اگر پایمان را هم از محدوده شـهرهامان بیرون نگذاشـته باشـیم؛ شـما پدرمان هستید، جدمان و همه هستی مان.

گفتار و رفتار شما، چراغ راه ما شده است. بی شما، بی فروغ می مانیم و گمشده.

بی شما، بی کس می مانیم و غربت زده.

ص:۷۰

حالاـ که شما را به ظاهر از دست داده ایم، احساس یتیمی، تمام لحظه هایمان را عزادار کرده است. حالا که شما را در جوار رحمت ازلی می بینیم، بیشتر احساس نیاز می کنیم به رحمت و مهربانی تان.

تو را به خدا به ما سری بزنید؛ به یتیمانتان، به ما مسلمانان.

گلوی سوخته/حمیده رضایی

ثانیه های سوگوار، ثانیه های تا همیشه اندوهگین، ثانیه های اضطراب؛ حادثه نزدیک است.

دست هایش را به سفر، به سوی بارگاه خداوندی فرستاده است.

خداحافظ، گلوی سوخته تاریخ!

بغض، در حنجره خاک می پیچد. خداحافظ!

تمام سرهای دنیا بر گریبان اندوه فرو رفته اند.

باران، شدیدتر می کوبد از چشم ها بر گونه ها؛ فراق نزدیک است.

خداحافظ!

صدایش هفت آسمان را می لرزاند از اندوه. ملایک بر سر می کوبند. از پشت تمام پنجره های جهان، یادش چون خورشید می تابد. تنفس زیر سقف های این جهان، جانش را در هم ریخته است؛ باید بگذرد.

خداحافظ!

صدای هق هق، شدیدتر می شود، خاطرات می گذرند و چون نسیمی وزان و او نشسته بر توسن دقایق، تندتر می تازد گردنه های عبور را.

صدایش، طنین سال ها تلاش است و صبر جبرئیل، سینه به سینه اش ایستاده است و می بارد چون تکه ابری فشرده.

ظهر، غلیظ تر شده است و صدای پیامبر رقیق تر.

خداحافظ!

از جهان بریده و دل بسته به آنچه دل بستگی اش بود. چشم هایش در خور دیدار دوست. دستی در بهار و دستی در خزان؛ آسمان خلاصه شده در چشم هایش.

خداحافظ!

گردنه های حجاز، سر برمی گردانند و بر سینه می کوبند، حادثه نزدیک است. از هر طرف، ملایک،

بال گسترده اند پرنیان بسترش را و او سخت به عبور می اندیشد. خداحافظ، چشم های بارانی و بی قرار فاطمه!

خداحافظ، بازوهای وفادار و دست های مهربان علی!

خداحافظ، مکه، شهر خاطرات کودکی!

خداحافظ، مدینه، شهر مهربانی های تا همیشه!

خداحافظ!

صدا آرام آرام خاموش می شود. های های اشک، امان خاک را بریده است. هوای معطر ملکوت در مشام سفر پیچیده است. ثانیه های سوگوار... ثانیه های تا همیشه اندوهگین...

خداحافظ!/خدیجه پنجی

ماجرای بی کسی زهرا علیهاالسلام از جایی شروع شد که پلک های تو بر هم آمد. تو، رها و سبکبال از ادای رسالت، آرام، سر بر دامان مهربانی خداوند گذاشتی؛ در ازدحام سلام و تحیت فرشتگان، در هوای معطر جبرئیل، در ترنم صلوات فرشتگان، در احاطه غم و اندوه توامان، در جاودانگی اشک و ماتم من.

مرا به دست قومی می سپاری که بزرگی تو را پاس نداشتند.

به کوچه هایی که روزی عبورت را سنگ می زدند.

به خانه هایی که دهان به ریشخند و زخم زبان گشودند؛ آنها که روزی رسالت آسمانی ات را به سخره گرفتند. جهل مردمان این شهر، قداست خانه ام را نشانه گرفته است؛ همان خانه که تو بارها کلون درگاهش را نواختی.

داستان بی کسی زهرا علیهاالسلام از جایی شروع شد که تو پلک بر هم نهادی، هنوز کوچه های مدینه، از عطر نفس هایت معطر بود که... آه، بگذار چیزی نگویم!

داستان بی کسی زهرا علیهاالسلام از جایی شروع شد که تو پلک بر هم نهادی تا شاهد روزگار سخت بعد از خود نباشی. از همان لحظه که شهر، صدایت را نشنید.

از همان لحظه که روزگار، نگاه مهربانت را ندید، روزگار رنج و ملال اهل بیت علیه السلام آغاز شد.

کجاست آن روزگاران خوش با تو بودن؟ برخیز و دوباره قرآن بخوان!

خداحافظ، ای رحمت فراگیر در پهنه خاک! خداحافظ، سپیده تا همیشه جاری! خداحافظ، نور محض!

خداحافظ، عطر لحظه های بهاری.

خداحافظ، ای مهربانی ات تا همیشه جاری!

بی تاب تر از ستون حنانه/قنبر علی تابش

امروز، قلبی از تپش باز می ماند که نبض هستی با ضربانش می تپید.

امروز، چشمی از چرخش باز می ماند که تمام ستاره ها از فروغش هستی می گرفت.

امروز، زبانی از تکلم بازمی ماند که واژه واژه کلامش، رازهای هستی را کهکشان کهکشان می گشود.

امروز، لبانی از تبسم بازمی ماند که لبخندهایش، فرشتگان را لبالب از تسبیح و تقدیس می کرد.

امروز، غمگین ترین روز عمر زمین رقم می خورد.

امروز، روح عرشی محمد، فرش کوچک خاک را رهامی کند و به وسعت «لایتناهی» پیوندمی خورد.

این بار، معراج محمد همیشگی است.

بی چشمان فروزان تو، ستاره ها از کدام مشرق نورانی الهام بگیرند که تابنده بمانند؟

ای حبیب خدا! بدون زمزمه «قولو لا اله الا اللّه تلفحوا»یت زبان فرشتگان را کدام ترانه، سرشار از تقدیس و تسبیح کند؟

هستی، امروز چقدر دلگیر و محزون است!

گلوی بلال چقدر بغض آلود است!

ص:۷۳

بغض چندین ساله گلوی ماذنه ها را می فشارد.

آینه های حرم مثل چشمان زایران دوردست، پر از اشک اند.

محمـد، ای روح بزرگ هستی! قطره ای از دریـای هستی خویش را به کـام مـا هم بچکان! بی عنایت تو در این خاک، سـنگ پاره ای بیش نیستیم.

همه، هم نشین اشک/محمدکاظم بدرالدین

خاطرات مسجد، سیاه پوشیده است.

غزل، بی کسی خویش را فریاد می زند.

مدینه در دو بیتی ترین ناله ها می سوزد.

«تنهایی»، در گوشه دل، زانوی غم بغل کرده است.

از متن دقایق، ضجه فواره می زند.

بر آینه فضیلت ها، گردی از اندوه نشسته است.

ماتمی درون نی های دشت، رخنه کرده است. خانه متصل به وحی، بی تابانه می گرید.

صدای حزن، در و دیوار را آکنده است.

با شـیون های فاطمه علیهاالسـلام، روح بلند آبشارها، تاب و توان خویش را از دست داده است. با ناله های او، دل ها افتاده اند به خاک مرثیه.

تاریخ می بیند که داغ های زهرا ادامه دارد.

می بینـد که مـدتی از گرمی این بستر نمی گـذرد که آتش هـای بی اجازه، درب خانه این بانو و دل های ما را به خاکستر می نشانند.

ص:۷۴

گویا مدینه در می زند و می آید به بالین پیامبر، تا بار دیگر با بوی عشق گره بخورد!

می آیـد تا از زبان صـبح امیـد، بگویـد: حکایات خزان طولانی است؛ اما دسـتان سبز قرآنت، درخت جاویـد زندگی را در دل های مدینه ای، خواهد کاشت.

مـدینه اکنون می بیند کنار قامت مهربان پیامبر عطوفت، عطر پرواز پیچیده است. برای مدینه، همه چیز، بر مدار دریغ و افسوس می چرخد.

گویا مدینه می رود و لحظاتی بعد، کاینات را با خود می آورد تا به گریه های «حسنین» اقتدا کنند.

ضایعه ای است که همه باید سیر بگریند.

رفتن رسول صلی الله علیه و آله، پاییزی تلخ را در دفتر دنیا رقم زد.

همه در خویش می سوزند.

از لابه لای گریه هـا و تصاویر داغ که قطره قطره می چکـد، «ملک الموت» نیز دیـده می شود که با احترام، نزد ابهت و جلال پیامبر زانو می زند.

شولای مصیبت/علی خالقی

السلام علیک یا رسول اللّه!

تو را هرگاه می نگریسـتم، چهره ای شاد و زیبا می دیـدم که دخترش را با مهربانی پـدرانه، در آغوش می کشـید. تو را هر بار که در آسـتانه ورود یـافتم، بانـگ «السـلام علیکم یـا اهل النبوه» سـر داده بودی و اهل مـدینه را به ارزش اهل خانه متـذکر می شدی.

زمـان بر اهل خانه می گـذرد؛ اما چونان خنجری که بر سـینه پر دردشان می نشـیند. آه، یا رسول اللّه! حتی دیوارهای کاهگلی من، هیچ گاه بانویشان فاطمه علیهاالسـلام را این گونه مضـطرب و پریشان ندیده بودند و هرگز علی علیه السـلام خیبرشـکن را پناه برده به کنج دیوار نیافته بودند. شولای مصیبت بر سر روی مدینه سایه انداخته است.

نگاه ها، نگاه دلواپسی و ناامیدی است و از لب ها با لرزشی ممتد و بی وقفه، ناله می تراود و آه می جوشد.

حسـنین علیهماالسـلام، دار و ندار خویش را در بستر وداع می بینند. این سـرو در بستر آرمیده، تمام دار و ندار علی علیه السلام است؛ چگونه با او وداع کند؟

یا رسول اللّه! برخیز؛ مـدینه تو را می خواهـد. برخیز که بعـد از تو، مرا حرمتی نخواهـد بود؛ که تنها تو می دانستی حرمت خانه

علی و فاطمه را.

برخیز! که تمام کوچه ها سوگند خورده اند که دیگر دندان تو را نشکنند.

ص:۷۵

ای بهـانه خلقت کاینـات! چگونه وداع می کنی بـا دخترت؛ تو بهتر می دانی که روزهـای بعـد از تو چقـدر سـیاه بر روزگار او خواهد گذشت؟ چگونه وداع می کنی با علی علیه السلام؛ تو می دانی که بعد از تو حتی سلامش را پاسخ نخواهند داد.

یا رسول اللّه! بگذار از دنیای بعد تو، چیزی نگویم! وصیت شما «ثقلین» بود.

آه...! بگذار چیزی نگویم!

بدرود ای آسمان پر پرنده شهر/ابراهیم قبله آرباطان

بدرود ای آغوش گرم بطحا و منا!

بدرود ای پنجره های گشوده بکه!

بدرود ای آسمان پر پرنده شهر!

بدرود ای «بدر» و «خندق» و «احد»!

خداحافظ ای لبخندهای گرم سلمان!

ای چشم های نگران علی علیه السلام!

خداحافظ ای دامن پرستاره بیت العتیق!

من می روم؛ که آسمانی تشنه بوسیدن من است.

من می روم؛ که جهانی بالاتر از این خاک، منتظر رسیدن من است.

من می روم؛ که کروبیان، دست به دامن آمدنم شده اند.

من می روم و شـما با گستره ای از خاک می مانیـد که بوی خاک می دهـد. می مانید و مگذارید که خاک خدا، بوی شـیطان بگیرد!

من می روم و شـما، با دست های باز دعا و عبادت می مانیـد؛ مبادا که دست هایتان به سـمت آسـمان نرود و شـرک و جهالتی دوباره، زمین گیرتان کند!

من می روم و شما با آفتاب لایزال امامت می مانید؛ مبادا که غدیر، فراموش تان شود و زبان هایتان از بیان حقیقت لال بماند!

من می روم و شما با صحرایی لبریز از ذکر «لبیک، اللهم لبیک» می مانید؛ مبادا که پاهایتان از پیمودن راه عبادت خسته شود!

می روم و دریچه های رحمت آسمان را به سمت سینه هایتان گشودم و دل در میان شما دارم که شما امت پاک خدا بر روی زمین هستید.

نکنند که پاهای استوارتان در جاده های به سمت خدا بلغزد! شما را دوست دارم؛ که شانه در شانه من تازیانه خوردید و تیرهای تهمت را به جان خریدید.

شما را دوست دارم که قدم به قدم من، مساجد را استوار کردید و در مزارع، عرق ریختید.

دلم برای شما تنگ می شود؛ که با کمک خدا و رسولش، سیاهی جهل را از آسمان شهرتان پایین کشیدید و آفتاب عالمتاب را میهمان شهرتان کردید.

... و می ترسم از فردایی که از همه این خوبی ها، جز خاطره ای سوخته، چیزی نماند.

شما را وصیت می کنم به خوبی.

وصیت می کنم به عشق!

شما را وصیت می کنم به ادامه راه وحدانیت و هوای جاری ایمان را همواره در کالبد روح تان دمیدن!

مباد که زور و زر، ایمان تان را به دست بادها بسپارد!

مباد که در جاده های رسیدن به حقیقت، پای تان بلرزد و راه های رفته را برگردید و در کوله بارتان جز کفر و شرک، چیزی نداشته باشید.

مگذارید که شهرتان از بت های بی ایمانی پر شود و دست های ریاست و کاخ نشینی، از آستین خیانت بیرون آید!

مباد که سیاهی ها، خانه نشین تان کنند و پنجره های دعا و مناجات، برای همیشه بسته بماند!

من می روم و دلی تنگ و خاطری آزرده دارم که فردایی سخت، پیش روی شماست.

من می روم و امانت هایم را به شما می سپارم که مانند دو آفتاب تابان در درون تاریکی ها هستند؛ دست به سمت آنها دراز کنید تا در اعماق سیاهی ها گرفتار نشوید و جاده های رسیدن را گم نکنید!

حق با فاطمه علیهاالسلام است/فاطمه نعمتی سارخانلو

وقت آن است که نفس زمان، در اندوه نبود تو حبس شود و کوه، از صدای بلبلان خاموش و دریا، بر سر خود بکوبد؛ آن چنان که نه سنگی بماند و نه ساحلی.

زمین، متبرک قدم های آشنایی گذشته، شب و روز، خاک بر سر بریزد و سقف امن یتیمان و محرومان، جز آسمان نباشد و شانه مهربانی جز ستارگان خیالی دور، همراه بازی کودکانه نخواهد بود.

پس از تو، دنیا دگرگونه ای می شود که فاطمه علیهاالسلام، هم راز درهای سوخته شود و رود از حسین علیه السلام سر برگرداند و مردمان، بار امانت الهی را بی او و تنها بر دوش بکشند و کسی را یارای تحمل این امانت، در دنیای بی در و پیکر نباشد.

حق با فاطمه علیهاالسلام است که بعد از تو دعای هر روزش رسیدن به تو باشد؛ وقتی به گفته کوثر، اسلام هم آن چنان غریب و تنها بماند که بر تو بگرید.

بغض هستی شکست/اکرم سادات هاشمی پور

غم، سنگین است و مصیبت، بزرگ. کدام شانه را یارای تحمل این اندوه گران است؟!

کران تا کران، غم پروازت را شبانه گریستند؛ پرنده هایی که جان گرفته بودند در دامن سبز نگاهت.

بغض سنگین هستی شکستنی است؛ آن سان که دل فاطمه شکست. نام بلندت، اصالت اسلام است و مقصد ایمان؛ ماناترین نام زمین و زمان.

پر می گیری از آسمان مدینه تا بهشت، به نور سیمایت منور شود.

ای مهربان تر و نازنین تر از بهار! این کاروان غم گرفته را تاب بی تو زیستن نیست.

گام های سپیدت، پرنده وار، سایه از این همه تنهایی برچیدند تا شکوفا شود، بهشت در ابدیت نور، این همه کبوتربال، این همه پرنده بی دل، نام تو را زمزمه می کنند تا غریبانه ترین ثانیه هاشان را همدم باشی.

ص:۷۸

شهادت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

با بغض های تلخ/عباس محمدی

بوی غربت حنجره ات، جهانی را غریبانه به گریه می اندازد.

نفس های غریبانه ات، گریبانت را آغشته غریب ترین پیراهن ها کرده است.

در پیراهنت، غریب ترین یوسف ها گریه می کنند ستاره های آسمان، از چشم هایت لبریز شده اند. جهانی اندوه، خانه ات را لبریز کرده است. سقف خانه ات گریه می کند. فرداهای تنهایی اش را؛ شب هایی را که باید بی تو به خواب های سراسر کابوس برود، بی آنکه چشم هایت را در روشنایی کم سوی چراغ،

بر پهنایش بچرخانی.

ذکر «أَمَّنْ یُجیبُ»، دیوارهای خانه را در تکان گریه می لرزاند.

ستاره های آسمان، یکی یکی از دهانت در کاسه ای از خون می افتند.

ماه، در صورتت خوابیده است. ماه، روشن و روشن تر می شود.

قطره های خون، صورت ماه را رنگ می کنند. ماه، سرخ تر و سرخ تر می شود؛ سرخ تر از گونه های بی رنگت، گونه های رنگ پریده آغشته به خونت.

نسیم در پیراهنت، زخم سینه ات را مویه می کند.

ص:۷۹

جهان از سرما می لرزد. بسترت در آتش تب می سوزد. گره گره به آخر جهان نزدیک تر می شوی. نفس های نیمه کاره ات، آغشته بهشتند؛ آغشته بوی خداوند، آغشته باران، آغشته ابرهایی که بهارها را گریه می کنند؛ بهارهایی که با بغض های تلخ تو شکوفه خواهند داد.

در خاک بقیع، در بقیع بی بقعه، زیر گرمای سوزانی که عرق پرواز را بر بال های غربت کبوتران شعله می کشد.

کریم اهل بیت/خدیجه پنجی

باور کنم، تشییع غریبانه پیکرت را در هجوم بی امان نفرت و کینه؟

باور کنم که این آسمان پرستاره، پیکر توست که مهبط زخم های مکرر جهل و عصیان است؟ این تن توست که در طواف یکریز تیرهای کینه توز، به گل نشسته؟ تنی را که در هجوم بی امان بارانی توامان حسادت و نفرت تشییع می شود، روزی زینت شانه های پیامبر صلی الله علیه و آله بود، روزی زینت دامان فاطمه علیهاالسلام بود.

این پیکری که در احاطه شعله های تنگ نظر در نهایت بی رحمی و قساوت پرپر می شود، پیکر آقای جوانان اهل بهشت است.

روزگار غربتت را پایانی نیست.

روزگاری در شبیخون خیانت ها و توطئه ها، تن به صلحی سبز می دهی - به اجبار- تا دین بماند و روزگاری دیگر، در حریم خانه خود، آشنایی بیگانه از پشت به تو خنجر می زند.

تو حتی در خانه خویش هم غریبی. همسرت، روشنان حضور آسمانی ات را تاب نیاورد؛ زنی که

لایق سایبان مهربانی ات نبود، زنی که به رسم آشنایی زهر بی وفایی به کامت ریخت.

داستان غربت تو هنوز ادامه دارد. از کوچه های بنی هاشم، از کبودی صورت مادر تا امروز، در تشییع مظلومانه پیکرت، در هجوم تیرهای نفرت و کینه!

چشم های تنگ نظر، تاب نیاوردند بزرگی ات را؛ دیدند و خود را به کوری زدند!

ص:۸۰

حق ناشناسان فتنه جو که عمری بر گرد خوان کرامت میهمان بودند، امروز، به تقاص آن همه خوبی و مهربانی، گرد هم آمدند تا پیکرت را تیرباران کنند؛ در برابر دیدگان فاطمی حسین علیه السلام و صبوری حیدری عباس! گرد هم آمدند تا شعله شعله داغ بگذارند بر دل خونین زینب علیهاالسلام .

یا کریم اهل بیت! اینک من آمده ام، تا شریک غربتت باشم.

آمدم تا زائر مزار بی چراغت باشم، تا بر سفره کرامتت، میهمان شوم حالا این من و این وسعت بی حد و مرز کرامت تو یا کریم اهل بیت!

غریب شهر خود/سید حسین ذاکرزاده

آخر، غربت هم اندازه ای دارد، صبر هم حدی دارد، غم هم... آه! چه بگویم از غم های بی کران تو ای پیشوای غریب!؟

گفتم: غریب؟ چه کنم که حروف، غیر از این توانی برای بیان حال تو ندارد؛ وگرنه کجا با یک کلمه می شود به عمق غربت تو رسید؟ حال تو را چه کسی جز خدای تو می داند؟ تو حتی در میان اهل خانه خود غریب بودی و نگاه غمگینت را حتی از همسرت می پوشاندی. دلت شده بود خانه دردهای نگفتنی. جز به خواهرت، به چه کسی می توانستی اعتماد کنی؛ آن گاه که ظرف طلب کردی برای فوران درد این سال ها؟

سال ها بود زهر در کام داشتی و دم برنمی آوردی.

سال ها بود به هر بهانه ای راه خانه مخفی مادر را پیش می گرفتی و زائر شبانه اش بودی، دردت را به خاک او که نمی گفتی، دیگر چه کسی می توانست مرهم زخم هایت باشد؟

سال ها بود حتی برای زیارت مزار جدت باید از ازدحام نگاه های مرموز و پرکینه ای عبور می کردی و خود می دانستی معنی آن نگاه ها را.

سال ها بود پشت صبر را به خاک رسانده بودی و طاقت برایت شده بود لهجه هر مصیبتی.

با این حال، هر که از هر کجا بی نصیب می ماند، راه خانه تو احاطه اش می کرد و ناگاه، خود را جلوی دروازه کرامت تو می دید و بی پروا طلب می کرد حاجتش را.

آخر می دانست کریمی و به این صفت از همه به جدت شبیه تری؛ حتی چهره نورانی ات، همه را مسافر روزهای خوش مدینه با رسول می کرد.

از کوچه که می گذشتی، هر کس به بهانه ای در مسیر راهت می ایستاد تا لحظه ای، جلوه ای از بهشت را در سیمای ملکوتی تو ببیند و تو با آن لبخند بی ریا و مهربانت به او سلام کنی؛ درست مثل جد بزرگوارت.

با این همه، تو در شهر خودت هم غریب بودی و در خانه ات و در میان دوستان.

حالا چگونه می شود این همه غربت را با یک کلمه تصویر کرد، امام مظلوم و غریب ما، امام حسن مجتبی علیه السلام.

چراغ همیشه روشن مظلومیت/محمد کاظم بدرالدین

پنجره دل را باز کن تا به تازگی خویش هم قدری ببالی، تا روحت به آن سوی ندیده ها هم نظر بیفکند.

دریا پر گرفته است برای آستان بوسی نامی که خود نور است.

ابرها، کشان کشان می آیند و به این نقطه که می رسند، متحیر می مانند و حقارت خویش را بر بلندای ظاهر، به شرم می نشینند.

غزل ها دلتنگی های شبانه را پشت دیوار بقیع می برند.

با پای دل آمده ایم اینجا؛ اندکی خویش را باید در نظر نداشت تا شاید نظر کنند.

صمیمی ترین لحظه ها را می شود از متن این فضا گرفت.

حالِ عجیبی است؛ تمام پدیده ها، امشب را در همسایگی شیون به سر می برند؛ شیونی که غرق در عطرِ خوشِ خداست.

در این قطعه از زمین، جهانی از استغاثه شناور است. در این فرصت، دلِ هر قلم اگر در مسیر شفاعت نتپد، بیمار است.

اینجا همه چیز ساده و صمیمی است و مهیا برای اینکه انسان، گوشه ای از روح خود را برای تبرک،

به آسمان بقیع بزنند.

ص:۸۲

نه اکنون، که پیش از ما چقدر رؤیای بهشتی به این دیار فرستاده شده!

چقدر خواسته های شریف، در سینه این خاکْ پنهان شده!

دنیا، نگاشته ای از منظومه های بلند روشن است.

وقتی صحبت از اینجا می شود، نسیم ایمان می وزد از چهار سو؛ به ضمیمه رنگی از غربت.

اصلاً غروب اینجا خیمه زده است حتی در نیمه روز.

بر این خاک، دلتنگی آسمان پاشیده شده است.

وقتی صحبت از اینجا می شود، غمی بزرگ بر سینه انسان می نشیند و اندوهی پهناور.

در قبرستان تاریک بقیع، چراغ مظلومیت، همیشه روشن است.

اینجا مظلومیت امام مجتبی علیه السلام بازخوانی می شود.

حدیث بیرون منزلش: نارفیقان و یاران مخالف؛ آنان که می آمدند و سجاده از زیر پای آقا می کشیدند.

حدیث درون خانه اش هم که معلوم است!

... و حدیث این قبرستان... اینجا تاریک است و بی بارگاه و خلوت.

ای جانِ جهانیان فدایت

«هستی» همه سائل و گدایت

ای تکیه گه گناه کاران

دیوار بقیع با صفایت

گریان نبود به روز محشر

چشمی که بگرید از برایت

صبورانه/علی سعادت شایسته

در سوگ کیست که زمین – مادر دلتنگی های عالم – سیاه پوشیده است؟

دریاها، زیستن کدام مرد را این گونه می گریند؟ زیستنی غریب و پروازی غریبانه جز صفت مردان خدا، صفت که می تواند باشد؟! مدینه، ناظر تشییع غریبانه فرزند علی علیه السلام، فرزند فاطمه علیهاالسلام، فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله است. گلوی کوچه ها گرفته است. می دانند که نباید فریاد بزنند. می دانند که باید بنشینند و تماشا کنند. باید این داغ را شانه به شانه به دوش کشیده و صبورانه، بغض در گلو خفه کنند.

ص:۸۳

غریبی اش را سال ها پیش مادرش دیده بود که می فرمود: «هر کس برای حسنم گریه کند، در قیامت چشمانش گریان نخواهد بود»؛ اما افسوس که آن روز به جای اشک، باران تیر بر تابوت داغ سنگین مدینه می بارید. این سنت نامردان تاریخ است که همواره مردانگی را تحمل نمی توانند کرد. عهدشکنی را به مثابه عهدی استوار، به دوش می کشند و خانه بر شانه باد ساخته اند.

اکنون نوبت امام حسن علیه السلام است که تنهایی و غربت مدینه را به ارث ببرد. چرا باید فرزندان پیامبر صلی الله علیه و آله شهر پیامبر را با خاطرات تلخش بشناسند؟

شهری که روزی پایکوب آمدن پیامبر بود، اینک خفقانی شده است که حتی مانع به خاک سپردن فرزند پیامبر می شود!

کاش می شد سوگ سروده های زمین را شنید! کاش صدای به هم خوردن پنجره ها را از بهت این وقایع عظیم می شد از سطور دلتنگ تاریخ شنید!

غریب شهر مدینه تویی که پنجره ها

به غربت شب تنهایی تو می گریند

فرزند پیامبر، فرزند علی علیه السلام و فرزند فاطمه علیهاالسلام دارد تشییع می شود و زمین - مادر دلتنگی های عالم - سیاه پوشیده است.

سیاه پوش تو شد آسمان خسته شهر

تویی که خستگی آسمان به شانه توست

ص:۸۴

شهادت حضرت امام رضا علیه السلام

اشاره

جمعه

۱۱ فروردین ۱۳۸۵

۳۰ صفر ۱۴۲۷

Mar.۳۱.۲۰۰۶

حلقه های اشک/عباس محمدی

خوشه انگور بر زمین می افتـد؛ دانه ها یکی یکی بر زمین می غلتند. بوی انگورهای مست، تمام خراسان را پر می کند. مشـهد شهید می شود، زمین گریه را شروع می کند؛ آن قدر بی اختیار می گرید که شانه هایش شروع به لرزیدن می کند.

زمین می لرزد؛ از بلخ تا مشهد، از نیشابور تا قونیه. تمام دنیا از بوی تلخی دانه های انگور، دیوانه شده است.

آهوان، صحراهای حیرانی را می دوند؛ می دوند رد پاهای گم شده را.

جهان، سراسیمه گوش فرا می دهد خبر یتمی اش را. کدام حنجره ای تاب آواز این داغ بزرگ را دارد؟

دهـان به دهـان، زهر دویـده در رگ های خورشـید خراسان، تلـخ می چرخـد؛ بغض تلخی که دهان به دهان می شود تا جهان گریه کند تلخی روزهای بی برکت اش را، روزهای دوری، روزهای بی غروری را.

ص:۸۵

بعد از تو کدام خورشیدی سر بلند می کند دلگرم، روزهای دلتنگی ما را تا خاک، غربت مان را در رد پاهای مانده بر تنش ببلعد؟ چه بسیار کبوترانی که بعد از رفتنت، آواز را فراموش کرده اند! چه بسیار گنجشکانی که بعد از تو، پرواز را بر شاخه های درختان فراموش کردند؛ درختانی دور که به خواب

فراموشی گنجشك ها عادت کرده اند.

چه بسیار آهوانی که سال های سال، بی پناهی شان را در دام های گسترده صیادان، به امید دیدنت با اشك زانو زدند.

بعد از تو زمین، زمان های طولانی تلخی را سپری می کند و حنجره ها سال هاست که تنها آوازهای تلخ می خوانند.

لب ها سال هاست که لبخند را فراموش کرده اند و سال هاست که مدار چرخش زمین بعد از تو حلقه های اشك چشممان شده است.

چراغ یاد/حمیده رضایی

«گرفته ام به سر دست های خود جان را

نشان دهید به من جاده خراسان را»

توس، ایستاده است و آخرین رمق نور، بی تاب از شانه های بلند کوه فرو می ریزد. توس ایستاده است و چشم هایش را به روی حادثه بسته است تا مباد آنکه ببیند و از شرم نمیرد!

تنها دشنه تاریکی است که برق می زند.

تنها دانه های سرخ انگور است که زهرآلود، می درخشند چون جام های پی در پی شوکران.

ابلیس، پشت هر دریچه چشم می چرخاند به امید خاموش کردن نور.

خورشید در سمت دیگر جهان فرو ریخته است؛ مشعلی نیست، نوری نیست، حادثه نزدیک است.

بزرگمرد! می خواهند تو را به غروب بکشانند، می خواهند چراغ یادت خاموش شود. می خواهند صدایت را به سکوت بیاویزند. می خواهند شب، تمام این حوالی را فرا بگیرد. می خواهند خورشید، رو به زوال بگذارد. تو را به مرگ فراخوانده اند و شهادت، مشتاقانه تو را آغوش گشوده است و تو خواهان رسیدن به نوری.

کبوتران بی تاب، هوای معطرت را بال گرفته اند.

رد می شوی و شانه های خاک، از رد گام هایت شکوفه خیز و شکوفه ریز می شود. رد می شوی و توس از خواب می پرد. رد می شوی و این خاک شرمگین، مشهد الرضا می شود. این خاک، این مچاله در انبوهِ اندوه.

سایه مهربان این دیار! تو را خاموشی نیست، تو را فراموشی نیست.

در سینه سوخته من، هزار کبوتر به عشق تو بال گرفته اند.

جذبه سرخ شفق، گریبان توس را رها نمی کند. از تمام یاخته های این خاک، رد گام های تو طلوع کرده است. تو را نشانه گرفته اند به کینه؛ اما چراغ یادت لحظه لحظه پرنورتر می شود.

«چه کرده چشم تو ای شمس با دل خورشید

که هر سپیده چنین می درد گریبان را؟!»

پیراهنت را از غبار راه تکانده ای و از آن روز، توس بوی بهار می دهد؛ اگرچه تلخ مهمان نوازی ات کرده است.

تاریخ، شرمسار توست، شاخه های تاک، سر بر زانوی اندوه گرفته اند و خوشه خوشه اندوهِ خویش

را دست چین می کنند.

افسوس که چشم هایت را نشناختند! روشنی خورشید این دیار، چشم های تا همیشه روشن توست.

... آهوانه/ابراهیم قبله آرباطان

کبوترانی در شقیقه ام بی تاب و آهوانی در گلویم تشنه اند.

خواب قبیله را می آشوبم و در تنهایی این برهوت، به صدایی فکر می کنم که در شب گلدسته ها روشن است. صدایت را می شناسم ای شمس؛ شعشعه غربیت را و غرور تیپا خورده کاینات را که در شانه هایت شکست.

از آن افق طلایی تو را می شنوم که از تمام دریچه های جانم می خندی.

می شنوم قهقهه فرو خفته جلادان را که از صبح نگاهت برنخاستند.

ص:۸۷

از دورها و منارها، صـدای تکه تکه شـدن خیالم می آید. دری بر این همه شوق می گشایم و خراسان در خراسان، زندگی مرا دربرمی گیرد.

بگیر دستم را تا در تمام نسیم ها، نجوایت کنم!

در باران دقیقه ها تو را می خوانم که از رضوان حجاز، بوی ریحان و رازیانه آوردی.

تو را می خوانم که چشم هایت مرا چون پرندگانی در بهشت کاشی ها، دست به دست می برند.

صـدایت را می شـناسم ای شـمس؛ شـعاع پریـده رنگت را در ثانیه های زهر و آن فرشـته ها را که بر رواق آینه کاری، از پیاله نیازت می نوشند.

تو را می شناسم. تو را می شنوم. تو را دوست دارم؛ که بر بام سرزمینم، چونان فرشته ای بی تاب، سرود غربت می خوانی.

سر می گذارم بر این اندوه بی بازگشت؛ از عطر خنک تاک ها تا خشم دژخیم انگورها.

درد، آرام آرام از پله هـای روحم بالاـ می رود، نعره ام درهم می ریزد و فریادی خیس، پوست صورتم را می شـکافد؛ بایـد از این باران بی رحم بگریزم.

صبح دنیا را می نوشم و عطش این سرزمین بی تاب را می درم.

شاید سرود آخرم را بر پرتگاه آهوها، بلندتر بخوانم.

داغداری خورشید توس/محمد کاظم بدرالدین

امروز، رواق ها بوی غم گرفته اند. کاینات، هم صدا با صحن، سینه می زنند.

مفاتیح ها، غربتْ خوان نگاهی از ضریح توانَد.

زخم ها از جلوی چشمان تاریخ می گذرند.

به خاطراتِ زهرآگین شب نفرین! به دست های آلوده شورش لعنت! امروز، تقویم ها با دیـده های پرسوگ، برای دل ها آتش می سرایند.

ای گوشه نشین غریب توس! ما گریه می کنیم برای تنهایی خراسانی ات.

ص:۸۸

هر چه هست، به مرحمت همین اشک هاست که سیاهی ها به آیین سپیدی درمی آیند.

به لطف این مراثی ست که دل از هر چه غبار گناه، خانه تکانی می شود.

امروز و در این عزا، قلب هر کدام از دوستدارانت، زیارت نامه ای است که در مشهد تو معطر می شود.

چند دفتر پر از ناگفته هاست که تنها در محضر تو خوانده می شود؛ با سوز. گریه ها از سمت بارانی سقاخانه ات می آیند.

سجاده ها از روشن ترین راز شبانه ات می گویند که «وصال» را می خواندی.

تو رفته ای و ما زخم هایی را که بر پیکره قصیده «دعبل» افتاده است، بازخوانی می کنیم.

قطرات اشک، پیکی می شود به سوی آستانت. همه ما تشنه جرعه ای عنایتیم.

... و من دلم را به پابوسی آستانت، مژده داده ام، تا برود نگاه کند وقتی که زائران، هنگام نماز، آستین بالا می زنند، چگونه حوض با خوش بویی اذان حرمت، وضو می گیرد.

برود نگاه کند که شیفتگان کوی معرفت آمده اند و دل ها را روانه کرده اند قسمت بالای سر.

برای این دل، شاید فرصتی باشد که پیرو آن سپید شود.

«آخر به کجا روی کند این همه رحمت

گر بر در تو شخص گرفتار نیاید

دیدم همه جا بر در و دیوار حریمت

جایی ننوشته که گنه کار نیاید»

السلام علیک یا امام الرئوف!

سلام بر تو که مهربانی هایت از شمار زائران انبوهت بسیار بیشتر است.

امروز، سلام اشکبار ما با سوختن «اباصلت» همراه شده است.

ما و او – هر دو – داغدار خورشیدی هستیم که غروب می کند.

سلام بر تو ای خورشید تابان خراسان که تمام انگورها، مرثیه خوان واپسین لحظات تواَند.

یک آهوی بی پناه/علی خالقی

دیوارهـای شـهر، غربتی بزرگ را آینه دارنـد؛ غربتی به وسـعت تاریـخ تشـیع، غربتی به عظمت اشک هایی که در بـدرقه ثامن الحجج جوشید.

آفتاب، گویا که دستار سیاه بر سر نهاده است! توس را هیچ گاه این گونه ملتهب و مصیبت زده ندیده بودند.

طومار بلنـد تقـدیر، شـعله شـرم بر خویش نهاده بود. صـحرا جز سـنگ مصـیبت، مرهمی بر زخم سـینه نداشت. آهوان دشت را ضامنی نبود که مانع بنـدهای صـیاد شود. کبوترانی که تا دیروز، خانه او را طواف می کردند، امروز صدایش را در کوچه های توس گم کرده اند.

مولای من! حَرَمَت حُرمت این خاک است و صحن و سرایت، آینه دار بهشت. تو در این خاک، قلبی تپنده شدی.

دستانم، سال هاست که حریم تو را برای دعا می شناسد و دلم مدت هاست که دخیل پنجره های اجابت توست.

آه، ای پناه بی پناهان! تو بارقه ای از نور مطلق خداوندی که بر زمین، به قصد هدایت غافلان تابانده شده است.

«در خاطرم از تو اشتیاقی مانده است

طرح حرم و صحن و رواقی مانده است

ای ضامن دل های غریبان اینجا

یک آهوی بی پناه باقی مانده است»

ای امام رئوف!/حمزه کریم خانی

سلاـم بر تو ای عصـمت هشـتم! کوچه هـای توس، هنوز بوی عطرآگین تو را می دهـد و آوای غریب ملایـک هنوز در طواف حریم کبریایی ات به گوش می رسند.

نسیمی که از سمت ضریح تو می آید، زخم های ما را التیام می بخشد و جوانه های شکفته در زمین را نوازش می کند.

مولا! موج دریای مهر تو، ما را به اوج می برد و ما را در دریای دوستی تو به این سو و آن سو می کشد.

ای رضای حق و حقیقت، گل بوستان توحید، روح بیداری در تن زمین!

طنین صدای تو بود که پژواک توحید و رستگاری را در کمال رسایی، بر دل دشت ها و کوه ها نوشت و شرط ایمان و معنا را به همه گوشزد کرد.

نام تو، برکت جای جای زمین است. از نگاهت، بوی عشق می تراود و خورشید، با بوسه بر بارگاهت، روز را آغاز می کند و نور و گرما به جهانیان می بخشد.

مولا! اینک این روح ماست که در صحن و سرای نگاه تو، از سقاخانه لطفت سیراب می شود. این شکوه آینه های حرم توست که ما را به سمت نور هدایت می کند.

ای امام رئوف، ای امام غریب! ما را از قرب خویش مران و از باران رحمت مدام خویش بی نصیب مگردان.

آهو/خدیجه پنجی

اندوه چشم های سیاهش را، پاشید سمت فاصله ها آهو

ای کاش با خودش برساند باد، این قصه را به گوش خدا، آهو

در دام مانده، راه مفری نیست، صیاد هم که رحم ندارد هیچ

تنها تو مانده ای و برآورده است، تا آسمان دو دست دعا آهو

ناگاه دیگ رحمت حق جوشید، نوری وزید و ماه نمایان شد

خوشحال باش و غصه نخور انگار! مردی شنید رنج تو را آهو!

تا او رسید، خانه غم لرزید، آرامشی غریب فراهم شد

از هم گسست بند اسارت ها، دیگر شده است شاد و رها آهو

«بر من ببخش صید خودت را مرد، من جای او اسیر تو خواهم ماند»

صیاد ماند و حیرت یک پرسش، با خود هزار مرتبه گفت: آه – او

آخر چگونه ضامن آهو شد؟ صیدی که رفته بود چرا برگشت؟

یعنی میان این دو چه پیوندی است؟ این نسبت میان رضا - آهو؟

ص:۹۱

این چرخ چرخه ای است که می چرخد، تا آخر زمین و زمان باقی است

در هر کجای خاک غریبی هست - فریاد می زند که رضا، «یاهو»

آهو/اعظم سعادتمند

تماشا می کنم از دور و پنهان می کنم رو را

به خاک افتاده ام شاید بگیرم دامن او را

به خاک افتاده ام پایم نمی آید به دنبالم

توانم نیست تا بردارم از این خاک زانو را

میان آسمان شهر پیدا نیست خورشیدی

که روشن کرده خورشیدش از اینجا تا فراسو را

دلم خو کرده با نامش کبوترهای بر بامش

بدون او نمی خواهم جهان پر هیاهو را

تمام این بیابان را پی صیاد می گردم

اگر از دام صیادی رها کرده است آهو را

پروانه/فاطمه عبدالعظیمی

یک طرح تازه بر دلش آن شب وزیده بود

با دست های معجزه پروانه چیده بود

پروانه پر کشید و زمین خیس عشق شد

گویی که ابر روی دو بالش تنیده بود

پروانه ای که بال دعایش برای شهر

تا آسمان نور و اجابت پریده بود

چندی گذشت و سمت طلوعی غریب رفت

بی شک غروب فاجعه وقتش رسیده بود

ص:۹۲

یعنی میان دیده دنیاپرست ها

قصری به رنگ وسوسه – شیطان – کشیده بود

قصری که خوشه خوشه پر از کینه بود و زهر

زهری که روی باور مردی چکیده بود

او سال ها درون خودش شعله ور شد و

دنیا درون قلب سیاهش تپیده بود

افسوس آن نگاه شرورانه هیچ وقت

پروانه را به روی چمن ها ندیده بود!

صبح/محمد کاظم بدرالدین

اگرچه می تراود نیت صبح

دلم دور است از اهلیت صبح

امام هشتمین! آقا! طلب کن

مرا هم بین آن جمعیت صبح

نقاره خانه

نه شوری می زند از دلْ جوانه

نه نوری می سراید، عارفانه

خوشا در خلوت بی روح این خاک

طنین عرشی «نقاره خانه»

پنجره فولاد

پرنده می شود آزاد، آری

رهایی می وزد در یاد، آری

جواب گریه های شعر آمد

ز پشت پنجرهْ فولاد: آری!

ص:۹۳

روز جمهوری اسلامی

اشاره

شنبه

۱۲ فروردین ۱۳۸۵

۱ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۱.۲۰۰۶

بوی رهایی/عباس محمدی

بوی عید، بوی آزادی، بوی پرواز، بوی رهایی، بوی بهار استقلال و بوی شکوفه های آزادی، تمام جانمان را پر کرده است.

چه شکوهمند و چه سربلند است نفس کشیدن در هوایی بهاری، دور از تمام میله هایی که تشنه به بند کشیدنت هستند!

چقدر نستوه است پرندگی و آواز خواندن در کوچه هایی سرشار از بهار، دور از قفس های چشم تنگ، بدون دلتنگی!

تمام ایران، امروز صبح را، صبح دوازدهم فروردین را با لبخندی بهاری تر از تمام بهانه های بهار، آغاز می کنند. همه عمیق نفس می کشند تا فراموش نکنند لذت تولدی دوباره را، پرنده هایی که از بهار زاده شدند تا تمام روزهای بودنشان را در آزادی پر بکشند و عاشقانه به هم لبخند تعارف کنند؛ با هم برادر باشند و برابر؛ هیچ دیواری حصار ماندنشان نشود و هیچ پنجره ای، دیوارشان.

پلک می زنند تا به یاد بیاورند که قرار نیست خورشید را از روزنه هایی تاریک، تماشا کنند.

ص:۹۴

روز نو، نوروز، زندگی نو، هوای نو، رویش و بالندگی تا بی نهایت؛ چقدر لذت دارد نفس کشیدن در بهاری از شکوفه های رهایی!

دنیا هیچ گاه فراموش نخواهد کرد روزی را که آزادیمان را برای همیشه امضا کردیم؛ همه با هم، روزی دلپذیر که جاودانه مان کرد تا ماندگاری و سربلندیمان، چون دماوند، رازی باشد سر به آسمان ساییده و شگفت و باشکوه؛ آن گونه که تمام دنیا تماشا کندش، روزی عزیز و بزرگ و مبارک؛ آن قدر مبارک و عزیز که عزیزی چون امام راحل، قلم به دست بگیرد و بنویسد از این شکوه: «صبحگاه دوازده فروردین که روز نخستین حکومت الله است، از بزرگ ترین اعیاد ملی و مذهبی ماست و ملت باید این روز بزرگ را عید بگیرند و زنده نگه دارند؛ روزی که کنگره های قصر ۲۵۰۰ ساله حکومت طاغوتی فرو ریخت و سلطه شیطانی، برای همیشه رخت بر بست و حکومت مستضعفین جانشین آن گردید».(۱)

مبارک باد این عید در عید بر همه ایرانیان و همه آزادمردان.

آغاز/عاطفه خرمی

بگذار دنیا ببیند! بگذار تمام آنتن های خبری، اخبار حضور تاریخی مان را تا آن سوی مرزهای این انقلاب عظیم، مخابره نمایند! بگذار دنیا ببیند مفهوم تازه دموکراسی را در لابه لای برگه های سبز سرنوشت مان!

امروز، آغاز دورانی تازه است در تاریخ مردمانی که زنجیر قرن ها استبداد را با شعار پر شعور «جمهوری اسلامی» شکسته اند و با تکیه بر بینشی روشن، دست در دست هم آغاز فردای تازه را رقم می زنند؛ فردایی که «میزان، رأی ملت است»، فردایی که شور و شعر، در هم گره می خورند و نام بلند «ایران» را بر تارک پیشانی آزادی و آزادگی حک می کنند.

امروز، «جمهور» مردم آمده اند تا قانون «اسلام»، قانون زندگی شان باشد و بساط «جاهلیت مدرن» را از سرزمین سرخ شهیدانشان برچینند.

۱- . صحیفه نور، ج۵، ص۲۳۶.

امروز «جمهور» مردم آمده اند تا حقانیت «اسلام» را پس از هزار و چهارصد سال، دوباره فریاد کنند. آمده اند تا طوق سال ها ستم را باز کرده و طلسم حکومت شاهانه را برای همیشه بشکنند، با برگه هایی که فردا و فرداهایشان را رقم می زند، با برگه هایی که سند رهایی می شوند و آغاز راهی روشن، رو به خورشید فروزان آزادی.

سرزمین رویین تن/اعظم سعادتمند

ایستاده ای؛

وسیع تر از همیشه، در پهنه پهناور جهان.

ایستاده ای؛ نه مثل سرو که بیم توفان دارد و نه مثل کوه که بیم زلزله.

ایستاده ای؛ بی هراس از کفتارهای در کمین و مارهای زهرآگین.

تو را بیم باد و توفان نیست.

ای سرزمین رویین تن، فلات سربلند!

امروز اگر بال به آسمان می آسایی، از بلند پروازی کبوترانی است که برای آزادی ات بال و پر دادند.

سرزمین من!

آتشفشان نامت از حماسه مردانی است از تبار خورشید.

ای خاک به بار نشسته از رودهای سرخ!

آبادی ات، از مردمی است که نه گفتند به جغدهایی که ویرانت می خواستند و آری گفتند تا مزرعه هایت همیشه سبز باشد و بوته های کویرت خاری به چشم دشمنان، گل هایت همیشه بهار باشد و ستاره هایت بی شمار.

سرزمین من! همچنان بایست؛ بی هراس از صدای سهمگین طبل های توخالی.

روز طبیعت

اشاره

یکشنبه

۱۳ فروردین ۱۳۸۵

۲ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۲.۲۰۰۶

خاطره بهار/عباس محمدی

همه سرخوش و دلگرم و سرشار از مهربانی، کوله باری مختصر می بندیم تا هم قدم شویم روزی مبارک را با بهار؛ بهاری دلکش، بهاری زیبا، بهاری مغرور.

تو هم با دیگران هم قدم شو؛ برخیز و بیا «بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت».

بیا تا جانی تازه کنیم.

در این هوای دل انگیز، جانمان را با جان طبیعت گره بزنیم و سبز و سرزنده شویم؛ که هوا پر از بوی عشق است؛ بوی بودن، بوی زندگی. همه جا بهار می وزد و جان طبیعت، تازه تر از جان هایی است که دیروز متولد شده اند.

باد بهاری وزید از طرف مرغزار

ص:۹۷

باز به گردون رسید ناله هر مرغ زار(۱)

باید دل به بادها گره بزنیم و جانمان را به دست نسیم بدهیم و خویش را به دست مستی بادها بسپاریم؛ همچون پیراهنی ناآرام که در بادها به دنبال آرامش می دود کوه و در و دشت را.

باید چشم هامان را به رودها بسپاریم تا سرمست شویم و جانمان آکنده شود از یاد یاری مهربان که طبیعت را همزاد طبع ما آفرید و ما را در خاطره طبیعت جا گذاشت، همچون بهار.

باید برخیزیم و خاطرمان را از خاطره های بهار رنگ کنیم.

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع

ناله موزون مرغ، بوی خوش لاله زار

هر گل و برگی که هست یاد خدا می کند

بلبل و قمری چه خواند؟ یاد خداوندگار

وجودمان را باید لبریز کنیم از مهر پاینده ای که قرار ما را در جان بی قرار بهار آفریده است تا هر طرف که سر می چرخانیم، از یادش لبریز شویم، برگ، برگ.

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری ست معرفت کردگار

طلوع صبح آفرینش/میثم امانی

یکی یکی سبزه ها سر برآورده اند. سیلاب ها از سینه صخره ها متولد می شوند و رهسپار می شوند به سمت دره های باران نخورده.

چه شوری در سر طبیعت است. نیلوفر، در قلب مرداب می روید. ستاره [دریایی] در اعماق اقیانوس، جان گرفته است.

پنجره ها، خورشید را نوید می دهند. آسمان، خانه تکانی کرده است. چه شوری در سر طبیعت است!

درختان، برخاسته اند به نشانه قیام.

رودخانه، می خروشد به نشانه حضور.

طبیعت، با همه اعضایش به صحنه آمده است؛ به نشانه اینکه زنده است هنوز.

هیچ زمستانی نمی تواند آمدن بهار را به تأخیر بیندازد.

برف روی شانه شاخه ها، هر چه هم سنگین باشد، کمرشکن نیست؛ ریشه ها زنده اند هنوز.

ص:۹۸

۱- . غزلیات سعدی.

بهار که می آید، یعنی که سرما نتوانسته به قلب آب ها، دستبرد بزند. آب ها یخ هم که بسته باشند، خواهد شکست.

شب های سرد را وعده داده اند به طلوع صبح. طلوع صبح، سرنوشت همه شب هاست؛ بهار نیز سرنوشت همه زمستان ها؛ و «کذلک النشور».

رستاخیز هم سرنوشت همه انسان هاست.

پرستوها چگونه برمی گردند دوباره و صدباره؛ همان گونه هم انسان ها برمی گردند به زادگاه ملکوت، به آغوش حقیقت.

باور کنیم که مخاطب گل های نو رسیده ماییم. مزارع گندم، با ما سخن می گویند که هر چه بکاری، برداشت خواهی کرد. نسیم، سیلی طبیعت است بر گونه های ما که نهیب می زند خروس خوانِ بامداد، تلنگر می زند به شیشه چشم هایمان: برخیزید! بهار، رستاخیز طبیعت است؛ حیف که انسان ها را خواب ربوده باشد!

عشق، در شریان های حیات، غلیان می کند. موسیقی نیایش را باید از زبان برگ ها و باران ها شنید!

همه در نیایش اند؛ همه در تسبیح. نوزاده های بهار، سر به سجده ستایش فرو برده اند و سنگریزه در دریا. جلبک ها، بر حاشیه جویبارها به رقص آمده اند.

انسان ها را چه کسی بیدار خواهد کرد؟

عالم، زنده می شود... و می میرد. می میرد و... زنده می شود... به نشانه اینکه کارگردانش خداست!

ذکر خداوند/خدیجه پنجی

دل می سپارم به زلالی یکدستی که پیش روست؛ به جذبه جلوه بی دریغ دوست، به زندگی جاری در شریان هستی.

به درخت ها سلام می کنم و آرام، پای صحبت برگ ها می نشینم تا معرفت بیاموزم.

در خلسه آواز شوریدگی رودخانه و در آیینه چشم هایش حل می شوم. خود را می سپارم به نوازش مادرانه باران که قطره قطره، روشنایی و زلالی را در جانم بریزد.

به طبیعت، سلام می کنم. به خاک، به آغاز و پایان وجودم سلام می کنم!

با لحظه های آفرینش، پیوند می خورم.

جهانی فراروی من است؛ نقش در نقش، رنگ در رنگ؛ از کوه و جنگل و دریا گرفته، تا آسمان و ماه و ستارگان.

تسبیح آب و آتش و غوغای خاک و باد، هوهوی بی صدای طبیعت، ثنای اوست. گیاه و درختان هم در سجده او، سر بر خاک نهاده اند. گوش می سپارم به زمزمه های عاشقانه طبیعت، به تسبیح باد که در لابه لای شاخ و برگ های درختان، آرام آرام نجوا می کند، به آسمان که چونان دریایی آبی و روان است؛ بی آنکه فرو بریزد، به ابرهایی لطیف که چونان قوهای سپیدی، در آبی بالا دست شناورند و پرندگانی که رهایی شان را عاشقانه بال می زنند و به غروب و طلوع دل انگیز خورشید، در افق های دوردست که شب و روز را می آفریند در رفت و آمدهای پیاپی و شب که در پرده زرین روز پنهان است و روز که در خیمه سیاه شب، نهان است.

به کوه ها که با دست هایی پولادین، تکه تکه های زمین را به هم پیوند می زنند و سر به آسمان بلند کرده اند. به صدای اعتراض برگ ها گوش می دهم؛ وقتی که بی اعتنا، پا روی حریمشان می گذارم.

به هر کجا که چشم می چرخانم، او را می بینم؛ جاری در آواز سرخ قناری ها، در کوچ پرستوها، در شادی لک لک ها در جست وخیز ماهی ها، در بلوغ رنگین کمان، در رویش جوانه ای از خاک.

در این چرخیدن ها، در این سیر و سلوک، در مرگ و میرها، دست خداوند است که روح طراوت را به کالبد طبیعت می پاشد.

خاکی که سر بر آورد و آدم شد، آبی که جاری است پای درختان و گل ها و جویباری که می رسد به دریا و زمزمه تمام پرندگان و بادها و درختان، همه و همه، ذکر ابدی حضرت دوست را بر لب دارند.

طراوت محسوس سیزدهم/محمد کاظم بدرالدین

باید به ملاقات بهاری برویم که در بیابان ها اتراق کرده است. دو سه غزل از دفاتر سحری اش را به امانت بگیریم و تکثیر کنیم تا همه جا بوی مسیح واژه ها زنده شود. خوشحالی های متوالی، انسان را به بهار شباهت می دهد و چشم ما را از معرفتی چشم گیر پر می کند.

ص:۱۰۰

تا بهار هست، وقفه ای در جویبار آینه ها نیست.

لحظه ها تمامْ آبشاری اند؛ باید غنیمت شمرد!

مقابل نگاه سرسبز بهار، مباد حرف از چیدن و پرپر شدن بزنیم؛ واقعاً دل بهار نازک است!

امروز اما دهان «سیزدهم»، پر است از خیرمقدم گویی به مادر دشت و دامنه ها. امروز، بهار، جریانی از گل به راه انداخته است. می خواهد خون ما را سبز و تازه کند برای بودن. در خور تأمل است.

مخاطبی که امروز به طبیعت زده است، رو در رو می شود با آغوش گشوده درخت.

طراوت محسوس سیزدهم، زبان گنگ کلمات را به سمت غزل می گرداند. راستی! به چه کار می آید این همه برهوت، اگر رونقی از سبز را تجربه نکنند؟ بوی خوش سیزدهم را پرنده ها سر می دهند.

از یک دید می توان بهار را نقاش برجسته ای دانست که محیط پیرامون را شاد می کشد.

تقویم که به صفحه سیزدهم می رسد، می شکفد و با پرهیز از خرافات، خوش بینانه به قضیه بهار و طبیعت نگاه می کند؛ همه روزها، خوش وقت هستند.

پایین صفحه سیزدهم تقویم باید بنویسند که: «چشم ها را باید شست، جور دیگر باید دید».

اندیشه ما بیمار خواهد شد، اگر روزی را «نحس» بدانیم!

باید برویم تا عطر زندگی را، تپش هستی را از نزدیک بشنویم و در عرصه با اهمیتی از سبز، بار دیگر متولد شویم؛ چونان درختان.

انسان اگر از بلندای حقیقت به طبیعت خیره شود، چیزهایی در دست بهار می بیند که از دیدنش سیر نمی شود.

با خود می گوید: دیگر نباید دل به حرف های خزان زده اندوه داد؛ این دیدگان باید وقف تماشای بهار شوند!

باید بعد از این، دست کرد و روزهای این چنین را از ته شب های غم درآورد.

باید کاری کرد تا دشت های جمال سیزدهم، در خاطره دیگر فصل ها هم جاری باشد.

باران؛ قدم کنار سپیدار می زند/فاطمه سلیمان پور

دستی بهار را به باغ های خشکیده در پاییز رسانده است.

اینک زمان شکفتن است؛ با بال هایی که تمام وسعت آسمان را به بند می کشاند.

موج موج سکوت در اشتیاق سبز شدن جریان می یابد و حسی پر از نشاط، زمین را دربرمی گیرد. صدای همهمه آب ها، مرا به خود می خواند تا فریادهای مانده در گلویم را به پهنه دشت ها بسپارم. باید یک بار دیگر متولد شوم و سرنوشت شوم برگریزانم را با سبزی بهار ریشه دوانده در رگ هایم، کنار بگذارم.

باید برای جوانه زدن، آستین بالا زد. باید شکوفه داد.

قیامت، در نفس زمین قیام کرده و قدرت پروردگار، در همه ذرات، خودنمایی می کند؛ «پس هر گاه بهار را دیدید، زیاد، یاد قیامت کنید».

این بار هوا بوی تازگی می دهد؛ بوی طراوت و شادابی.

روز طبیعت است؛ سبز پشت سبز. زمین به آرامشی می رسد که چشم های همیشه بیدار آسمان، به شکوهش خیره می شود.

این چندمین بهار است که زمین، زمستان را پشت سر گذاشته و پس از نیست شدن، دوباره جوانه داده است؟!

«خاک را زنده کند تربیت باد بهار

سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم»

شانه هایم، شکوه پرواز را حس می کنند.

حالا هوای سرشار از شوقی را نفس می کشم که پاییزهای زرد سپری شده را رنگ می زند.

باید به فکر ترانه شدن با جوانه های باران باشم.

باید بار دیگر آفتابی شوم و خورشید را در آغوش بکشم؛ حالا که از جنس نورم.

ص:۱۰۲

درگذشت پروین اعتصامی

اشاره

سه شنبه

۱۵ فروردین ۱۳۸۵

۴ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۴.۲۰۰۶

بانوی شعر/حمیده رضایی

رنگ ها قادرند خواب را در چشمان خواب ما بشکنند و تو سراینده رنگ هایی. این تویی که کلمات را برمی انگیزی یا کلماتند که تو را بر مدار سُرایش به هیجان می آورند؟ از پشت تمام پنجره ها کلمات، به پیشواز دست هایت آمده اند.

قلمت جوانه داده است. ذهنت با بهار نسبتی دیرینه دارد، اگرچه خزان را معنا می کنی.

کلمات، گریبانت را رها نمی کنند. نفس می کشی و شعر می تراوی. کلماتت سرشار، ذهنت نفس زده در پیوستگی نور و آینه و پرندگی.

بانو! دست هایت را به سبزی رسیدن پیوند زده ای تا در گوشه ای از جهان، بال گشودن را تجربه کنی. خورشید در چشم هایت رو به خاموشی گذاشته است. پلک هایت را نبند؛ هنوز صفحات سپید تاریخ صدایت می زنند، هنوز کلمات در سرت می چرخند؛ پلک هایت را نبند!

ص:۱۰۳

ایستاده ای تا شعر شوی. تو را با سکوت و فراموشی، نسبتی نیست. اگرچه این جاده ها تو را به فراموشی نمی سپارند؛ اما گام مگذار در عبور.

سبک می گذری؛ آرام و بی دغدغه.

شعر شده ای بر زبان زمان، ضجه شده ای بر حنجره داغدار. روز یادت نافراموش! زمان می گذرد و مرگ، پشت طارمی های پلک هایت نفس می زند، زمان از تو می گریزد و تو از خاک.

روحت دیگر نمی گنجد در محدوده این روزهای این گونه.

باید بال بگیری، باید این بار از آسمان بسرایی و آسمان بسرایدت.

بانوی شعر!

کلماتت را بر شاخه های بلند ابدیت آویخته ای و رد شده ای.

صدایت هنوز می وزد، نزدیک تر حس می شوی.

صفحه صفحه ذهنت را گذاشته ای و رفته ای؛ احساسم بی تو سخت سنگین شده است.

یادت جاوید!/عباس محمدی

در بهار شعر، سحر کلامت، شکوفه های فریاد بلند بود که از حلقوم مظلومان باید بیرون می آمد؛ مظلومانی که پشت زمستان های بی برف سال های طولانی، از سرما لرزیده و اشک هایشان یخ بسته بود.

شوق سرودنت، دلگرمشان می کرد؛ چرا که حس می کردند هنوز غیر از خدا، کسانی هم هستند که آنها را از یاد نبرده اند.

زنانگی ات را مردانه می سرودی و بیت بیت عشق تعارفمان می کردی تا درد زخم های کهنه مان را فراموش کنیم؛ هر چند تو هیچ گاه زخم های ما را فراموش نکردی.

بهتر از هر کسی، آواز گرگ های چوپان نما را می شناختی؛ چرا که خودت زخمی همان ها بودی. شعرت آیینه تمام نمای پریشانی جهانی بود که در آن به سر می بردی.

ص:۱۰۴

کلمه کلمه شعرهایت از جنس درد بود؛ از جنس مردم بود، از جنس خودت بود؛ اما از جنس نان نبود؛ هیچ گاه شعرت بوی نان نمی داد.

روح زلالت را از دفترهای شعرت لبریز می کردی. تمام جوانی ات، اندوه زلالی بود که با دردهای مردم جاری بود. دردهایت، دردهای مادرانه بود؛ دردهایی خواهرانه. هیچ وقت دلبسته سقف های کوتاه نشدی.

خوب می دانستی که آسمان های بی مهتاب پایین شهر را، حتی مهتابی ها روشن نخواهند کرد.

اعتراض شعرهایت همیشه بلند بود و گرمابخش؛ گرمابخش شب های سرد خانه های محقرمان.

سال هاست که کلمه کلمه شعرهایت آواز می شود و با پنجه بادها که گیسوی درختان را شانه می کند، در بهارهای فقیرانه ما گره می خورد تا لبخندهایت، آیینه دیوارهای گلی مان باشد. هر چند سال هاست که تو دیگر در بین ما نیستی، سال هاست که مثل همان کبوترانی که رهایشان می خواستی، در کنار حرم حضرت معصومه علیهاالسلام به آرامش رسیده ای؛ آرامش ابدی.

تو رفته ای؛ اما دفتر اندوه های مهربانانه ات همچنان چون خاطراتی شیرین، بر تاقچه خانه های ما زندگی می کنند؛ مثل نامت که با شعر زنده و ماندگار مانده است. یادت جاوید!

ص:۱۰۵

شهادت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

اشاره

شنبه

۱۹ فروردین ۱۳۸۵

۸ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۸ .۲۰۰۶

سردار عاشق/عباس محمدی

حلقه محاصره، تنگ تر و تنگ تر می شد. حتی دیوارهای خانه ات، چشم و گوش دشمنانت شده بود. در جایی که سربازان دشمن، حلقه شده بودند در و دیوار خانه ات را؛ جایی که نفس هایت را می شمردند، ذکرهایت را، پلک زدن هایت را، نمازهای طولانی ات را، آیات خیس قرآنی که می خواندی.

بیشتر از هر کس و هر پرنده ای، حال پرنده های گرفتار را می فهمیدی.

دنیایت را تنگ تر از قفس کرده بودند؛ حتی حرف زدن را با اطرافیانت برایت دشوار کرده بودند.

دور تا دورت، سپاه بود و سرباز و تو همچون سرداری، در محاصره این همه سرباز بودی؛ سرداری بی سپاه که با هیچ کس سر جنگ نداشت، سرداری که هیچ خونی نریخت و هیچ قلعه ای را فتح نکرد، با سربازانی که اطرافش بودند. اگر فتحی هم داشت دل های عاشقانی بود که بوی حقیقت را از نفس هایش فهمیده بودند.

ص:۱۰۶

سردار فاتح جان های بی قرار بود؛ سرداری بی سپاه، سردار عاشق، سردار بی شمشیر، آشنای پرنده های در قفس. رودها، مسافر دریای چشم هایت شدند، ابرها، شانه هایت را می پرسیدند. بهارها، رد پایت را می جستند تا سبز شوند. نسیم ها، آرزوی بوسیدن لب هایت را داشتند. ستاره ها، در آرزوی مردن بر سقف خانه ات، به خواب می رفتند و ماه، از آه هایت زنده می شد.

هنوز خاک های باران خورده، بوی روزهای دلتنگی ابرهای بی قرار دیدنت را می دهند.

روزهاست که تنهایی، بر تن ورم کرده زمین عرق می کند؛ اما تو نیستی تا غربت در سایه بلندت ساعتی تلخی ها را فراموش کند.

حضور آسمانی/خدیجه پنجی

گویا واقعه ای رخ داده است که بادها این گونه پریشانند که رودها این قدر بی تابانه می خروشند، که ابرها ناله کنان می گریند که زمین این قدر احساس غریبی می کند!

گویا واقعه ای رخ داده است که صدای بی تابی و ضجه فرشتگان، در آسمان ها پیچیده، که اندوه و غم، بر در و دیوارها سایه انداخته، که سامرا سر در گریبان حزن فرو برده!

شاید مصیبتی بزرگ، دامن گیر خاک شده است.

آه، ای یازدهمین ستاره درخشان عشق! روشنان حضورت را از آسمان سامرا مگیر؛ تاریکی، افق های پس از تو را تاب نمی آورد.

سایه مهربانی ات را از سر دنیا نگیر؛ دست های یتیمی خاک، تا ابد به جست وجوی وجود بهارانه ات، در به در خواهد شد.

اگرچه سخت می گذرد برایت، اگرچه لحظه هایت سرخند و دلگیر، اگرچه دورت حصاری کشیدند تا فاصله ای باشد بین تو و دنیا، اگرچه دست های «معتمد»ها، تو را پنهان کردند از چشم ها؛ تنها از ترس

حقیقت محضی که از خانه تو برخواهد خاست تا عدالت را در زمین فراگیر کند، کسی که پاره تن تو بود و وارث بعد از تو! سایه ات را از سرِ زمین مگیر!

ص:۱۰۷

هر چند دیوارهای فاصله «بنی عباس» بلندتر می شد، عطر حضور آسمانی تو بیشتر منتشر می شد.

هر چه دایره محاصره «معتمد»ها تنگ تر می شد، میدان جاذبه عشق و محبت تو گسترده تر می شد.

تو در احاطه کینه ها و نفرت ها، در حصار جهل و دشمنی گرفتار بودی و آن گاه، با سرانگشت معجزه و غیب، بند از پای گرفتاران می گشودی.

آه، مولا! ماجرای تو و کودک دلبندت، آتشی انداخته بود به جان کوردلان که می پنداشتند می توانند حقیقت محتوم جهان را عوض کنند.

چه زیبا جان ها را به عطر حضور یگانه فرزندت آشنا کردی! چه زیبا فلسفه غیبت و ظهور موعود را بیان کردی؛ جان ها هنوز در آتش انتظار موعود شعله ورند.

و امروز، روز توست؛ روز تشییع غریبانه تو بر بال فرشته ها، روز رهایی تو از حصار «معتمد»ها.

ص:۱۰۸

اولین روز امامت امام زمان(عج)

اشاره

یکشنبه

۲۰ فروردین ۱۳۸۵

۹ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۹ .۲۰۰۶

تشنه باران/عباس محمدی

امروز، خورشید مهربان تر از همیشه بیدار می شود. روز از شانه های تو آغاز می شود تا جهان، بزرگی ات را ببیند؛ چون بزرگی ابراهیم خلیل علیه السلام در برابر بتانی که فرو ریختند.

ملکوت را در دست هایت به تماشا می گذارند تا رسولان بی رسالت دنیازده، بهشت را پیچیده در

قنوتت به تماشا بنشینند.

جهان، خلاصه ای از لبخند توست که امامتت را تمام آبشارها قیام می کنند و جنگل ها قامت می بندند.

بزرگی؛ چون پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله. بزرگی؛ چون وحی، چون پدرانت ردای پیامبر صلی الله علیه و آلهبر دوشت آواز عدالت سر می دهد و شمشیر سرْ شکافته پدر بزرگوارت علی علیه السلام، در دست هایت مشق عشق می کند.

ص:۱۰۹

چشم هایت بوی مهربانی زهرا علیهاالسلام می دهد.

امروز، روز بزرگی توست؛ بزرگی تو بزرگ تر از تمام پیامبران است. بزرگی تو سال ها خواهد بود؛ بزرگی تو از ازل آغاز شده و با ابدیت به پایان می رسد.

خدا از امروز، تو را بزرگ تر از هر کسی می خواهد.

امروز از آن توست؛ مثل تمام فرداهای نیامده، مثل تمام دیروزها، مثل تمام روزها، هفته ها، ماه ها و سال ها.

تمام فصل های سال، نامت را از بر کرده اند؛ مثل تمام درخت ها و آب ها.

امروز، روز آغاز مهربانی خداوند با دنیاست، روز مهربانی تو با جان های تشنه ما. امروز، روز آشنایی و آشتی لبخند و آینه هاست؛ روز شکوفا شدن گل های محمدی در دامنه نام شکوهمند تو. امروز، عطر گل های محمدی فراگیر می شود و باغ های عصمت، در شکوه امامت شکوفه خواهند کرد، با نفس های معطرت.

امروز، فروردین ها از لبخند تو شکوفه خواهند داد و اردیبهشت ها با نفس هایت بهشتی می شوند.

ابدیت در تو خلاصه می شود و شادی، با لبخندت به نهایت کمال می رسد. بعد از امروز، جهان آغاز می شود؛ جهان از امروز، دوباره متولد خواهد شد.

پیش از این، نمرودها، رودهای آتش را گرداگرد زمین شعله کشیده بود؛ اما امروز با تو دنیا سربلند بیرون می آید از این همه آتش طغیان.

مانند ابراهیم خلیل، آتش ها را گلستان کرده ای. امروز، نوح، کشتی نجاتش را به دست تو می سپارد تا سینه سخت ترین توفان ها را به سمت ساحل های امن بشکافی.

ای منجی، ای یگانه منجی! از امروز، سکان هدایت بشر به دست توست. از امروز، شادی های ما آغاز خواهد شد؛ مثل غم های طولانی تو.

بر ما ببار، ای رحمت بی کران خداوند!

بر ما ببار که سال هاست کویر سینه هامان، تشنه باریدن زلال توست.

ص:۱۱۰

آغاز امامت نور/حمیده رضایی

خداوند، سرنوشت زمین را به تو سپرده است.

در این ثانیه های تازه، در این شکوه دیرین سال رحمت که امروز این گونه سرشار است، پای هر دریچه ستاره ای می درخشد و هیاهویی است آغاز روزی این چنین را؛ آغاز امامت نور، آغاز امامت آخرین ستاره بیدار.

شایسته ایستاده ای و چراغ های راه، در سرانگشتان اشارتت روشن شده است.

شایسته ایستاده ای و خورشید، بر پلک های آفتابی ات سجده برده است.

شایسته ایستاده ای و این آغاز روزهای انتظار است.

این روز فرو خفته را برانگیخته ای در صبحی روشن؛ آخرین وعده الهی محقق شده است.

شایسته ایستاده ای و بر شانه های استوارت، بهار بوسه داده است؛ حضور روشنت امید این روزهاست.

شایسته ایستاده ای و اشتیاق امامت، این فرودست را به فرادست پیوند زده است.

زمین در پوست خود نمی گنجد و چراغ های هدایت، در دست های مهربانت روشن است.

تو آن سایه مهربانی که وعده حتمی خداوندی برای این روزهای مکرر و مکدر. وعده نور، جذبه فلق است و کرانه های آسمان، خلاصه شده در چشم هایت.

جذبه فلق است و اولین روزی که ردای امامت به تن کرده ای.

جذبه فلق است و روزی سرشار از آینه.

نجوای گداخته ام را به شور، در جای جای خاک رها کرده ام.

جهانی در مقابل شکوهت خم شده است. نعمت، بر ما تمام و شب چون روحی سرگردان، در بیابان های پیکر خویش فرو ریخته است و روز با برقی از دیدگان سرشارت آغاز شده است. بوی

بابونه فضا را آکنده است؛ اولین روز امامت، اولین روزی است که جهان، با شوق در جذبه نورت ته نشین شده است.

امروز اولین روزی است که خداوند سرنوشت زمین را به تو سپرده است.

تمام شد غم تاریخی بشر/خدیجه پنجی

جهان با هزار دهان تو را به ستایش نشسته است.

دنیا از هزار دریچه آمدنت را کل می کشد. آمدنت، بشارت صبح است برای شب های تاریک بشر؛ بشارت رهایی است برای پرندگان دل مرده؛ مژده باران است برای دشت های حسرت به دل. زمین در خود مچاله شده است؛ جهان از ستم خسته، چشم ها به در سپید و فریادها در گلو خفه شده است.

مبارک باد پادشاهی ات بر عالم! دنیا از امروز نفس راحتی می کشد. هستی، در سایه سار ولایت تو آرام می گیرد.

پادشاهی ات، امان نامه آسمان ها و زمین است! مژده آمدنت، بادها را این چنین عاشق و آواره کرده است.

به اشتیاق توست که درختان، ایستاده اند.

به احترام توست که کوه ها قیام کرده اند.

روز پادشاهی توست؛ روز تاج گذاری دوباره عدالت، روز بر تخت نشستن عزت، روز پایان اندوه، روز لبخندهای فراگیر، روز شادی همگانی، روز خوش بختی خاکیان، روز تحیت و سلام مدام فرشتگان، روز روزهای خوش آینده، روز لحظه های مبارک و شیرین، روز چشم انتظاری جهان.

تمام شد غم تاریخی بشر امشب

و روزگار یقین در خودش نمی گنجد

ص:۱۱۲

روز توست؛ روز ولایت باشکوه تو، روز امامت تو و چشم روشنی دین، روز امامت تو و احیای قرآن، روز امامت تو و شکوفایی «معروف»، روز امامت تو و براندازی «منکر»، روز امامت تو و تحقق آرزوها.

تو حسن ختام یازده آغاز تا ابد؛ آخرین بازمانده خاندان کرامتی، آخرین باقی مانده خداوندی در زمین. ای ذخیره همیشه خدا برای روزهای مبادا، برای روزهای سخت انسان، رؤیای دیرسال عدالت در جهان. سرنوشت محتوم عالم...!

جهان در پوست خود نمی گنجد؛ از این همه شادی فراگیر. از این همه خوش بختی... .

سلام بر تو و بر سجده های افلاکی ات!

سلام، ای وعده بی دروغ الهی! وقت آن است که از پشت پرده غیبت بیرون آیی؛ که زخم فدک، دیری است لب به شکایت گشوده است.

بیا تا زمین را از خواب غفلت بیدار کنی؛

تا مرهمی باشی بر دردهای زینب علیهاالسلام.

هنوز سر بریده حسین علیه السلام، در انتظار انتقام توست!

آتش سینه فاطمه علیهاالسلام، خنکای ظهور تو را می طلبد!

ردای امامت/مهناز السادات حکیمیان

«افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت

کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن»

ص:۱۱۳

وسعت کدامین اریکه می تواند سریر حکومت او باشد؟ بلندای عرش، گسترای زمین یا بی کران آسمان؟ جانشینی او در حدود مکان نمی گنجد و پایه های کرسی پادشاهی اش، به استواری و استحکام، در دل ذرات بودن ایستاده است.

آغازین روز خلافت، خورشید دین، در مطلع پنج سالگی می درخشد و کسی تکامل ایمان را نمی فهمد؛ مگر آنکه ابرهای تردید و شبهه را با نگاه مطمئن یقین کنار زند و نشانه های روشن طلوع را در عصمت چشمانی که پنج سال بیشتر ندارند، پیدا کند.

در روشنای روزی که آفتاب تشیع به آخرین فراز خود می رسید، تردید اقتدا به آخرین معصوم، شیعه را در صف آزمون قرار می داد؛ اما چگونه می شد چشم ها را بر کامل ترین خضوعی که بر سجاده روان می شد، فرو بست و ردای امامت را که بر شانه های حقیقت انداخته شد، نادیده گرفت؟

جویبار ملک را آب روان شمشیر توست

تو درخت عدل بنشان، بیخ بدخواهان بکن

... اگر دعا، از آسمان اجابت بالا می رود!

اگر دلی به دوستی با خدا صمیمی است، مانند وسعت آبی اقیانوس، وقتی با نیلی

آفاق یکی می شود، همه از وساطت وجودی است که پیشوایان را غایت و امامان را نهایت است؛

چنانچه به دنیا تولد یا تحولی باقی است، به بقای حضرت مولاست که هستی ز هستی او جان دارد.

و به برکت خوشه های دعا که هر صبح در دستان او می روید، روزی موجودات در کاسه قسمت سرازیر می شود.

و به احترام حضور او، ستون های آسمان برقرار است و زمین در حرکت خود بی قرار، روند زمان را در دست دارد.(۱)

۱- . بخش هایی از دعای عدیله.

دوازدهمین بهار/فاطمه عبدالعظیمی

پنـج سال سـر بر خاك عبوديت گـذاشتی. پنج سال غرق شدی در آيه آيه كلام وحی. پنج سال گذشت از اضـطراب روح بی قرارت و تو دوازدهمين درختی شدی كه از كوير زمين روييدی. دوازدهمين بهاری شدی كه بشـر، هيچ وقت نتوانست لطافتت را درك كند.

يازده جاده از جاده های امامت پيموده شده بود و تو آخرين جاده ای شدی كه تا آسمان قد كشيد و به افلاك رسيد.

و خدا خواست كه چشم های زمين در انتظار به سر ببرد.

خدا خواست كه حسرت بكشند زمينيان ديدار تو را.

آقا!

زودتر بيا و ما را برسان به آرزوهای دست نيافته يازده مرد آسمانی.

ص:۱۱۵

شهادت سیدمرتضی آوینی – روز هنر اسلامی

پرواز/عباس محمدی

دنبـال عشق می گشـتی. بـا دوربینی که روزهـای دور را زنـده می کرد؛ دوربینی که یـاد گرفته بود دورهـای دور را از نزدیک ترین راه ممکن ببیند؛ آن قدر نزدیک که هر بیننده ای بتواند شهادت را حس کند، بتواند شهادت را بفهمد و حتی شهید شود.

چه چشم هـا که با چشم های دوربینت گریه کردنـد! مثل خودت که روزهای روز، گریه می کردی، روزهای رفته ای را که بر همین جاده ها می رفتی و به پرواز نمی رسیدی.

سال ها بود به دنبال پرواز بودی؛ دنبال نیمه گم شـده ات می گشتی، نیمه جا مانده در سـنگرهای معطری که همیشه سـرشار از بوی پرواز بودند.

غیر از تو تنها مجنون های باقی مانده، همین بیدهای مجنون بودند که هیچ گاه از شـرم، سر بلند نمی کنند؛ چرا که سال هاست زمین، زمین گیرشان کرده است.

دیگر نشستن بر نیمکت هیچ پارکی آرامت نمی کرد، چه پاییز، چه بهار. هوایی دیگر می خواستی تا نفس بکشی. با دوربینت، با چشم های شیشه ای دوربینت به همه نشان می دادی آرزوی چه داری و آرزوهای دورت چیستند.

ص:۱۱۶

دنیا فهمیده بود سرگشته چیستی. وادی به وادی، سنگر به سنگر عشق را می جستی. ریه هایت سرشار از پرواز بود.

پرنده آشـیان گم کرده! هنوز به دنبال آسمانی بودی که رد پرستوها را بر بدنش حس می کرد؛ پرستوهایی که سال ها پیش پر کشیدند.

می دانستی راه پرواز، همـان نزدیکی هـاست. همچون مرغ مهاجری که دلشوره نرسـیدن، امانش را بریـده باشـد، نگران بودی؛ نگران دیر رسیدن که نه... نگران نرسیدن بودی.

می دانستی روزی خواهی رفت و رفتی. مثل همه مرغان مهاجر، پر کشیدی، پرنده تر از آنچه خیال

می کردی. سال هاست که ما عشق را در آوازهای به جا مانده ات زندگی می کنیم.

از قبیله عاشورا/معصومه داوود آبادی

می نوشتی روزهای خونین حماسه را. صدای آسمانی ات آواز فرشتگان را در خاطرم تصویر می کرد.

دوربین، هم شانه روزهای زندگی ات شده بود و قلم، هم زاد روح اسطوره ای ات. آهنگ گام هایت، خاکریزها را به ایستادن می خواند.

چفیه ات، توفان ها را از نفس انداخته بود. مردمان این سرزمین جنگ زده، مقاومت را از دریچه دوربین تو به تماشا نشسته اند. سال های سال، بال و پر سوختن پروانه ها را روایت کردی. از هور گفتی و ماهیان گر گرفته اش.

از خرمشهر و کارون داغدارش.

از جزیره ای که مردان حماسه را مجنون کرده بود.

از نخل های بی سر هویزه.

از خاک خون آلود جنوب و کوه های دل شکسته غرب.

عاقبت، راوی پرواز خودت شدی و بر رمل های داغ فکه به آنان پیوستی که صدایت راوی عروجشان بود.

ص:۱۱۷

نگاه هنرمندت، دورها را دیده بود و بلندای روشن ترین افق ها را کاویده بود که این گونه سبک بال، جاده ها را به سمت هفتمین آسمان پیمودی و رفتی؛ چونان قویی عاشق که دورترین دریاچه ها را برای کوچ آخر برمی گزینند.

بوی عطر اهورایی در زمین پیچید، آن هنگام که واپسین خنده هایت در فضا منتشر می شد. پرندگان از پرواز ایستادند و چهار سمت آسمان را نگریستند، وقتی که صدای بال هایت، موسیقی متن ملکوت را می ساخت.

تو سید اندیشه و هنری. سنگرهای دفاع، تو را خوب می شناسند و سیم های خاردار، با تبسم های آبی ات از در دوستی می آمدند. تو رفته ای؛ اما روایت فتحت سند محکمی است بر هنر و ایمان مردی که از قبیله عاشورا بود. ما در جاری یادت می بالیم و نفس تازه می کنیم.

پیام آور خون/میثم امانی

صدا صدای عشق بود. برخیز مرتضی! تو بشارت داده شده ای به بهشت، به لقای موعود.

تو فرا خوانده شده ای به عروج، به خروج از هر چه ظلمت است.

مین ها نشانه های شهادتند؛ شهادتی که هم تو در انتظارش بودی و هم او در انتظار تو.

بال های روح تو، گسترده تر شده اند از میله های زندان؛ در تنگنا نمی گنجد. روح تو را تالارهای ملکوت باید در آغوش بگیرد، نه کومه های ناسوت. سپیده صلایت می دهد که برخیزی و برگردی به سوی پروردگارت؛ درست در همان نقطه ای که سکوی پرواز شهیدان است، در همان نقطه که فرودگاه قاصدک های بشارت دهنده است.

نردبان گذاشته اند؛ فرشته ها صف کشیده اند تا تو بگذری. نوری که از پیشانی ات می تابد، تاریکی جاده های دوردست را به عقب رانده است.

قلم از زبان تو سخن می گوید، سید شهیدان اهل قلم!

ص:۱۱۸

پست و بلند «چزابه» را به تصویر کشیده ای با عشق. نیزه شکسته ها را کنار بزن! حقیقتی دیگر، پشت آینه های خاک گرفته جریان دارد. مگر نه اینکه شهیدان زنده اند و ما می پنداریم که مرده اند؟

برخیز تا پیرهن یوسف را از باد بگیری، تا «سیب سرخ غلت زنان در مسیر رود» را از آب بگیری!

خورشید را باید از شب پرست ها پس گرفت!

چفیه های در چنگ سیم خاردارها، در اهتزازند. هنوز پلاک های باد و باران خورده هنوز هم بر گردن نخل هاست. فضیلت های فراموش شده را باید به کاغذ سپرد. آیه های حضور را بنگار. «شلمچه» زنده است هنوز و بر توست که پیام زنده بودن شلمچه را برسانی به خاک نشین ها، به مردم شهرهای اسارت، به اهالی محله دنیا که مرگ، بر پنجره هایشان سایه انداخته است. دوربین ات را بردار! لحظه ها دارند می گریزند؛ اشک یتیمی در چشم ها دارد می خشکد. فریاد بزن تا کوچ پرستوهای مهاجر را به یاد ساحل نشین ها بیاوری!

فریاد بزن تا سکوت گمراه کننده روزگار را بشکنی!

فریاد بزن تا موج های تنبل را برخیزانی. ای پیام آور شب های عملیات! جبهه ها، حرف ها دارند هنوز؛ در عصری که از این همه حرف های تکراری خسته شده است.

مگر نگفته بودی هنرمند با فطرت آدم ها سخن می گوید؟ سخن بگو.

مگر نگفته بودی پیمان نامه کربلا را بر فطرت آدم ها نوشته اند؟ برخاستن قلم تو، استمرار قدم های شهداست. خون، پیام دارد و تو پیام آور خون شهدایی.

برخیز مرتضی! رستگار شده ای؛ رهسپار شده ای به کوی عشق که شهیدان رفته اند. ماییم که مانده ایم با زانوان فسیل شده؛ خشک شده ایم و جا مانده ایم از کاروان.

سید! در بن بست نومیدی، تو آموختی مان که درهای شهادت بسته نیست.

«روایت» فتح یادش به خیر!

پرواز/خدیجه پنجی

همیشه دل نگرانی چشم های تو راوی پرواز عاشقانه سفر کردگان بود؛ وقتی ردپای دلدادگی شان را تا آن سوی خاک ها دنبال می کردی، با آن صدای محزون.

تو داستان سوختن پروانه های آواره ای را که به شوق زیارت شمع، تا پشت خاکریزها آمده بودند، روایت می کردی.

دلواپسی ات را تا دوردست ها بدرقه راه پرستوهای مهاجری می کردی که در هوای عاشقی، هرگز به کاشانه بازنگشتند.

چقدر صدایت آشنا بود به گوش اهالی و چه حزنی جریان داشت در سرشاری آن کلمات شعله ور که از ذهن قلمت می تراوید! آن گاه که از دریچه شهود و مکاشفه، عشق را به تماشا نشسته بودی، عطر کلماتت می وزید در کوچه کوچه شهر و خاطره شهیدان را منتشر می کرد در هوای روزگار.

دیگر صدایت به گوش نمی رسد؛ گویا لب فرو بسته ای!

سید! حالا دیگر من راوی تو شده ام؛ درست از آخرین دقایقی که خاک، عطر تنت را حس کرد، از آخرین لحظاتی که پروانه شدی! این بار پرواز تو سوختن عاشقانه است از زاویه دوربین چشم های دنیا که روایت می شود. دیگر برای دلتنگی هایت چاره ای نبود.

برای پرنده شدن آماده بودی، چشم هایت را به ردپای سفر کردگانی دوختی که از زمین تا آسمان قد کشیده بودند.

آرام قدم برمی داشتی؛ انگار می دانستی که بهشت، به رویت آغوش گشوده است!

من شاهد بودم که خاک، چگونه وسعت آسمانی ات را تاب نیاورد.

من دیدم که چطور خاک، زیر قدم هایت گل کرد.

دیدم که چفیه ات را باد، بوسه باران کرد بر فراز سیم خاردارها.

و خونت که مشتاق تا آسمان قد کشید.

یک عمر، قلمت از پرواز نوشت تا به پرواز رسید.

یک عمر، با قلمت پنجره ها گشوده شد رو به شهود و چشم ها، حقیقت را به تماشا نشستند. در دریچه کلمات تو و امروز، تو خود حقیقتی که چشم ها، جاودانگی اش را به تماشا می نشینند.

دیگر صدای دلتنگی هایت در سکوت شهر نمی پیچد و پنجره ها با حزن صدایت گشوده نخواهد شد.

ص:۱۲۰

دیگر خاطرات مسافران بهشت، از زبان قلمت نمی شکفد بر ذهن کاغذ.

سید مرتضی!

هنوز عطر چفیه ات را بادها با خود دارند و هنوز زمین در حسرت قدم هایت مانده است! تو دلت از جنس خاک نبود که بمانی؛ پیله تنهایی ات دیگر گنجایش نداشت، هوایت بوی پرواز گرفته بود.

باید رها می شدی.

این بار قدم هایت، بلندای قله شهادت را مشتاق بود.

این بار ذهن واژه هایت از خدا پر بود.

خسته بودی از روایت؛ می خواستی خودت روایت شوی از زبان تاریخ؛ از قلم زمان.

سید مرتضی! من رد پاهایت را دیدم که چه طور از زمین محو شد و به آسمان پیوست.

صدایت اگرچه خاموش، اما همیشه خاطره ات در ذهن شهر، باقی است.

فطرت بشر قرن بیستم/حسین امیری

آیا می شود عقل را در خاک سپرد، وقتی که عقل، روی دوم سکه عشق می شود؟! وقتی که دعوای شاعران و کاتبان بر سر عقل و عشق، به یک نگاه آشنا حل می شود، باید مثل امام خمینی رحمه اللهنگاه کرد تا جهان را این گونه ساخت؛ باید مرتضی شد تا بر سر فلسفه فریاد بزنی و بر جهالت مدرن بشوری.

هر چند به ظاهر هیچ ارتباطی بین معماری و شهادت نیست و هیچ ارتباطی بین سینما و حکمت؛ ولی جهان، ذات نظام مند دارد و در حکمت عشق، همه چیز بهانه است و همه ذرات عالم بهانه اند؛ بهانه ای برای عاشق بودن.

علم و هنر، دیوار و آجر و آب و خاک، همه بهانه اند وقتی عظمت نگاه انسان به جهان مأمور

می شود تا نان عافیت را آجر کند.

مرتضی، صدای زیبای یک راوی نبود؛ قلم روان یک نویسنده نبود؛ مرتضی فطرت بشر قرن بیستم بود، طرحی نو برای انقلاب بود. می شود راز جهان را در نگاه پیرمردی کفش دوز در سنگرهای خاکی،

گشود و در دستان پینه بسته مادری در پشت جبهه، در صمیمیت بسیجی سیزده ساله ای و در شهادت مردانی که تمام معادلات جهانی را به یک نام و به یک لقب و به یک صفت بر هم زدند؛ بسیجی.

و مرتضی فلسفه بسیج را تدریس کرد.

راوی قله های درد/باران رضایی

تو را نه دشت های داغ سرزمین جنوب و نه استخوان های هزار تکه شهدا و نه شلمچه و طلاییه و فاو، که کپرنشینان «بشاگرد» هم می شناسند، که تو نه در قاب چهار گوش جعبه های جادو که در قلب مردمان محرومی.

قلمت روزگاری «روایت درد» کرد و روزگاری «روایت فتح».

«روایت درد»ات قصه رنج مردمان «خان گزیده» روستانشینان بود که زیر آوار ظلم شان مدفون شده و از یادها رفته بودند؛ قصه مردمان سیاه چهره سپید دل، قصه مردمان تهی دست پر ز مهر. و «روایت فتح»ات، قصه مردان آسمانی بود و شرح «دفاعی مقدس».

هنوز که هنوز است، خاطره شب های پنج شنبه را که با صدای محزون تو می گذشت، از یاد نبرده ایم: «چه جنگ باشد و چه نباشد، راه من و تو از کربلا می گذرد...».

سید!

نسل من، همه آنچه را از دفاع مقدس پدران و برادرانشان می دانند، مدیون توانَد.

افسوس که دیر یافته و زود گمت کردیم!

رفتی؛ در حالی که گوش هامان هنوز در انتظار غربت طنین ملکوتی کلام تو بود.

چنان در حسرت پرواز و ترس در پیله ماندن و پروانه نشدن سوختی که عاقبت، ققنوس وار از خاکستر خویش پر کشیدی.

اکنون، این تویی که «بر کرانه ازلی و ابدی وجود بر نشسته ای» تویی که باید «ما قبرستان نشینان عادات سخیف را از این منجلاب بیرون کشی».

ص:۱۲۲

معابر بهشت/طیبه تقی زاده

آسمان، گستره پرواز تو بود و تو چه ماهرانه گریختی از بندبند هواها!

قفس دنیا جای تو نبود، دلداده به دلدار رسیده!

هنوز صدای قدم های خالصانه ات در گوش رمل های فکه نجوا می کند. این خاک، چقدر عادت داشت به گام های صبور تو! شعاع نگاه های آفتابی ات را هنوز بر پهنه این دشت پر راز می توان دید؛ تلألو درخشان چشمانی که همواره کاوشگر خاطرات پنهان شده در خاک بود، چشم هایی که مرواریدوار، از دریچه دوربین می درخشید.

آنقدر حوادث روزهای پرخاطره ات را به تصویر کشیدی تا دریچه گسترده آسمان، دوری ات را تاب نیاورد.

فرشتگان بال گستردند و قدم های تو را یک به یک به دوش گرفتند.

دریچه نگاهت کدام سو را می نگریست که این چنین اوج گرفت؟ در فکه راه رفتی، زندگی کردی، نفس کشیدی و خاطرات را زنده کردی و آن قدر اوج گرفتی تا به معابر بهشت راه یافتی.

آری! «باب جهاد اصغر بسته شد؛ ولی باب جهاد اکبر که بسته نیست».

نفس های تو زمینی نبود که در این خاک دوام آورد. امواج متلاطم روحت، بی صبرتر از آن بود که به اقیانوس راه نیابد.

مرزها را شکستی، طغیان کردی و پیله های دور و برت را شکافتی و پروانه سان، سوسن شهادت را بوییدی. خون سرخت، خاک فکه را گلگون کرد. خاکستر و خون به هم آمیخته تو، عجیب بوی بهشت می داد! نوری عظیم تو را دربرگرفت و شوق وصال، در جسم تکه پاره ات دوید. پیله ها از هم شکافتند و تو پروانه شدی.

زمین، بوی سوختگی می داد و زمینیان در راه مانده، بی تاب لحظه های جدایی شدند. همه جا باران گرفت. قلب های سوخته، رفتنت را دیدند و تو کجا بودی که باز هم از پشت شیشه دوربینت، این لحظه را ثبت کنی؟

تو عروج کردی؛ ولی کدام نگاه توانست خنده های وصال تو را ضبط کند؟

ص:۱۲۳

جز این پیکر پاره پاره، بر دشت غریب فکه که توانست لحظه عروج را ببیند؛ آن زمان که به خیل دوستان شهیدت پیوستی.

هنوز صدای مناجاتت در هوای دشت های جنوب جاری است.

هنوز سقاخانه کوچکت را که با دست های عاشقت ساخته بودی، به یادت زیارت می کنند. عاشقانه رفتی و «عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» شدی.

منزل به منزل عبور کردی هفت شهر عشق را؛ تا به اوج رسیدی؛ کوله باری از اخلاص و یک رنگی. نوری بودی که چون شهابی از دل خاك گذشتی تا اندکی تاریکی مان را به روشنان خود روشن کنی. نسیمی بودی که دل های داغ دیده را با عبورت آرام کردی.

آوای حرف هایت، امواج نگاهت بر سواحل خسته و متروك و زنده نگاه داشتن خاطرات همرزمان شهیدت، هنوز از یاد نرفته اند. قلم در دستان معجزه گرت چه خوب می نوشت و چه نیکو بودند اندیشه های عرفانی ات!

هنر عشق/حسین امیری

نه خروش سازهای الکترونیک، نه در هم تنیدن رنگ های بی روح، نه تصویر حجم های ناموزون و نه اشعار انفعال گرا، هیچ کدام تعریفی جز استعداد محض ندارند. هر توانایی تا وقتی که انسان را به سوی خدا نبرد، فقط «فن» است و «فن» وقتی به سوی عالم بالا سیر می کند، هنر می شود.

«هنر»؛ یعنی ستودن زیبایی جلوه ها و به تصویر کشیدن آن برای پرستیدن زیبایی ذات حق.

زیبایی، ماده اولیه هنر و نشان دادن زشتی ها و تاریکی ها و سیاهی ها به بهانه هنر و نشانه رخوت صاحب اثر است.

عالم، عرصه نبرد زشتی و زیبایی است و عصر آخرالزمان، عصر فزونی زشتی و گناه است. ولی آیا وظیفه هنر، جز اشاعه زیبایی است؟!

هنرمند، جنبه زیبای حقیقت ها را می بیند و هنر، ابزاری است تا زشتی را در حاشیه بگذاریم و فراموش شود. هنری که عشق به خدا در آن جاری نباشد، زیبایی نیست، زشتی و بی هنری است.

ص:۱۲۴

سالروز ازدواج پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله با حضرت خدیجه علیهاالسلام

اشاره

دوشنبه

۲۱ فروردین ۱۳۸۵

۱۰ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۱۰.۲۰۰۶

تولد بهار/عباس محمدی

عطر عشق، هوای مشتاق مکه را پر کرده است.

دیوارهای مکه خبری شگفت را فهمیده اند. کوه ها ایستاده اند تا عشقی ماندگار را برای اولین بار، در حجاز به تماشا بنشینند. تمام لب ها زمزمه می کنند شادی کلبه ای را که از چراغ محبت محمد صلی الله علیه و آله و خدیجه علیهاالسلام روشن خواهد شد؛ اما عشق، به خوش یمنی این پیوند ایمان دارد.

زمین به مبارکی اش یقین دارد. اصلاً این تولد بهاری، بر ایمانی ابدی شکل گرفته است. این دو عاشقانه آمده اند تا مهربانی هایشان را نذر روزهای بی مهر حجاز کنند و عشق را با کیسه های شبانه نان، میان مردم تقسیم کنند. تا خدا را به تماشای این همه بینای نابینا بگذارند، تا دهان گورهای دختران زنده به گور را برای همیشه ببندند.

ص:۱۲۵

با نام عشق آمدند تا تکیه گاه هم باشند؛ تا با هم به دوش بکشند سنگینی روزهای طاقت فرسای نیامده را.

آمده اند تا یکی شوند و یک صدا تا یگانگی خداوند را منتشر کنند در هوای داغ حجاز، تا بادهای گرم و نفس گیر، بادیه به بادیه و خیمه به خیمه بوی خداوند را از سینه قبیله های چادرنشین بگذرانند.

عاشق هم شدند تا ترانه ها و شعرهای عاشقانه عرب، کلمه به کلمه و مصرع به مصرع و بیت به بیت و قصیده به قصیده بوی حقیقت عشق را زندگی کنند و دست در دست هم دادند تا ارزش زن، بالا برود و قد بکشد؛ حتی بلندتر از شمشیرهای آخته ای که همیشه تشنه بوی خون بودند. دست در دست هم آمدند تا خنکای زندگی را به روزهای گرمازده حجاز بچشانند؛ روزهایی که سال ها بود بوی عشق و مهربانی و زندگانی را فراموش کرده بود.

پیوند آسمانی/علی خالقی

آسمان می خندد این اتفاق زیبا را و زمین کل می کشد این پیوند آسمانی را.

چه طرب انگیز است آفتاب امروز مکه! چه روح فزاست هلهله ممتد نخلستان های عرب!

چشم های ملایک، با لهجه ای بارانی شادباش می گوید این وصلت خوش آیند را.

امشب، شب ازدواج ملکه حجاز است؛ اما نه با شاهزادگان یمنی و نه با تاجران مکی؛ با کسی که پادشاه بی تاج و تخت زمین و آسمان است. با کسی که تمام کائنات، بهانه خلقت اوست و آفتاب، به طمع دیدار او هر روز طلوع می کند، با کسی که خداوند او را «رَحْمَةً لِلْعالَمینَ» نامید.

خدیجه، به خانه ای می آید که زینتی جز حضور همیشگی ملایک ندارد؛ خانه ای که جز صدای محمد، هیچ موسیقی دل نشینی را نمی شناسد، خانه ای که افق های روشن آسمان، چشم به آستان بی آلایش آن دوخته اند.

خدیجه، جان پیامبر می شود. تمام ثروت خود را در محمد خلاصه می کند.

و خدیجه به خانه محمد صلی الله علیه و آله می آید تا مرهم زخم های فردای محمد صلی الله علیه و آله شود.

ص:۱۲۶

وادی مقدس/رقیه ندیری

فرشتگان، عود می سوزانند و هلهله می کنند؛ در حالی که طواف کنندگان خانه یتیم عبدالمطلب اند.

خدیجه سفیدبخت ترین عروس شهر، به کدام پنجره سبز دخیل بسته بود؟ از کدام ریسمان محکم آویخته بود که هیچ تندبادی از رسیدن به مقصودش باز نداشت؟ کدام جذبه، او را از مجلل ترین خانه آن دیار، به سوی چهار دیوار کاهگلی کوچک فرامی خواند؟

آری! خدیجه، ستاره بخت خود را در میان آن چهار دیواری رصد کرده بود و آن هنگام که زنان کور و کر، او را به خاطر انتخابش، سلیقه اش و طرز زندگی اش ملامت می کردند، نمی دانستند که یتیم شهرشان خانه ها خواهد ساخت؛ در وادی مقدس قلب های عالم با ندای «قولوا لا اله الاّ اللّه تفلحوا». آن زنان که جهان را با دست هاشان پیمانه می کردند و به داشته ها و نداشته هاشان می نازیدند، چه می دانستند فرزند خدیجه - فاطمه زهرا علیهاالسلام و اولادش - ، معیار سنجش نیک و بد عالم خواهند بود؟!

ص:۱۲۷

شهادت صیاد شیرازی

سیمرغ /میثم امانی

با نمازهای نافله که از خواب برمی خیزی، آسمان بشارت می دهد به سپیده صبح. از هر چه خستگی جاده هاست، رها خواهی شد. عمری خلوص بر پیشانی ات می درخشد. نیت معراج کن که وضو به خون خواهی گرفت. سبد سبد یاس آورده اند. بوی مسیحا وزیدن گرفته است. در کوچه ها و خیابان، عشق می بارد!

مرگ را تو به سخره گرفته ای، خستگی را دور زده ای، کسالت را دوره کرده ای. چشم های تو نه در سال های جنگ خواب را به یاد دارد، نه در سال های پس از جنگ. برق اسلام را در دست داشتی که تپه های «کردستان»، زیر قدم های تو به خاک افتاده بود و تیرک خیمه «بعثی»ها، ستون به ستون می لرزید. نفست شراره شوق بود در زمستان و رایحه امید در تابستان. نه سوزن های گرما، نه تازیانه های سرما، هیچ یک بر تو اثری نداشت. وجود تو تنها عشق را می شناخت. نام تو در سنگر دشمن، آذرخش بود که می بارید و آتش بود که می سوخت. زندگی ات یک سره در محراب گذشت؛ محراب بندگی، محراب حضور.

ص:۱۲۸

به نماز صبح که می ایستی، صدای باد در ایوان می پیچد. خبر آورده اند که چشم هایت روشن! فرا خوانده شده ای به جشن شهادت. شهر از خواب گرفتاری های زندگی برنخاسته است. از خم کوچه نگذشته است هنوز و تو از هفت شهر عشق عبور کرده ای. رنگین کمان زندگی ات، کامل شده است. کوه قاف، به بلندی اراده ات درود می فرستد. تو «سیمرغ» شده ای. آشیانه ات تبریک!

شهادتت مبارک!

حجره بهشت/حسین امیری

اهالی کوچه دل را تاب ماندن در گل نیست. صدایی آشنا، مدام نهیب می زند که خواب، شیوه عاشقان نباشد.

طبیب عشق باشی یا واعظ عقل، نجار پنجره های آسمان باشی یا مدرس شیوه های عاشق کشی، شاعر باشی یا مهندس یا ارتشی، آن گاه که دلت در حجره های بهشت متولد شده باشد، تو را با خاک نسبتی نیست؛ خواه ناخواه هوای افلاک به سرت می زند.

ساکن خاطرات کربلا بودن مهم است! امیر! مسئولیت و مشغولیت، راه دل را سد نمی کند. دروازه های جهاد، برای ساکنین خانه های عافیت بسته است، نه بر روی صاحبان حمیت.

برای آنان که در حقیقت قیام حسین علیه السلام مقیم گشته اند، «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا»ست. امیر، شهید راه کربلا شد؛ شهادتت مبارک، امیر کربلایی!

ص:۱۲۹

آغاز هفته وحدت

اشاره

چهارشنبه

۲۳ فروردین ۱۳۸۵

۱۲ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۱۲.۲۰۰۶

بر بلندای بام ها/عباس محمدی

با من بمان تا در امتداد آرامش، روزهای نیامده را سپری کنیم!

دنیا، محتاج مهربانی های من و توست.

جاده ها نگرانند تا مبادا تنهایشان بگذاریم، تا مبادا رد پاهای ما از هم جدا بیفتد!

عشق، مهربانی، آرامش، لبخند و حتی جهان، نیازمند من و توست.

ما شانه به شانه هم، کوهی بشکوهیم و استوار که در برابر تمامی توفان ها، بی کوچک ترین تکانی پابرجاست.

من و تو قله آرزوهای گرسنه ترین کودکان جهانیم.

ای راز روزهای استواری! با من بمان تا شانه هایمان، آشیانه عقاب های دور پرواز باشد. برخیز تا کاری کنیم کارستان! برخیز تا دنیا را متحیر کنیم، تا «فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم».

ص:۱۳۰

بـا من بمـان؛ دنیایی از دلواپسـی، دنیایی از دلشوره، دنیایی از دست های خالی، امیـدوار من و توانَـد؛ من و تو، اسـطوره افسانه های ناگفته ایم؛ «حالیا چشم جهانی نگران من و توست».

من و تو باید با هم باشیم. باید ما باشیم «چه کسی می خواهد من و تو ما نشویم خانه اش ویران باد.

من اگر ما نشوم تنهایم

تو اگر ما نشوی خویشتنی».

آری، برادر برخیز «از کجا که من و تو

شور یک پارچگی را در شرق

باز برپا نکنیم».

دنیا چشم انتظار ماست. عدالت، ما را می خواند، «از کجا که من و تو

مشت رسوایان را وانکنیم».

برخیز تا آفتاب حقیقت را بر بلندای بام ها فریاد بزنیم. «من اگر برخیزم

تو اگر برخیزی

همه برمی خیزند».

هیهات که برنخیزیم!

«من اگر بنشینم

تو اگر بنشینی

چه کسی برخیزد؟

چه کسی با دشمن بستیزد؟

چه کسی

پنجه در پنجه هر دشمن دون

آویزد

دشت ها نام تو را می گویند

کوه ها شعر مرا می خوانند»

آری «کوه باید شد و ماند

ص:۱۳۱

رود باید شد و رفت

دشت باید شد و خواند».

برخیز تا جهان، تماشا کند دست های مهربانی مان را در دست هم! خمیازه روزهای غفلت را خوابیدن بس است. ما باید «دست در دست هم دهیم به مهر».

مبادا روی برگردانی؛ تنها خواهیم ماند!

«سخن از

متلاشی شدن دوستی است

و عبث بودن پندار سرورآور مهر».

دست هایت را به من بسپار! با من بیا، با من بمان و با من، بلندتر از همیشه آزادی را بخوان.

چراغ یک رنگی/علی خالقی

سرتا به پا ترنم و لبخند است این آفتاب روشن رویایی

مردی در انتهای غروب آمد در دست او چراغ اهورایی

هر کس که زیر بیرق اسلام است از یک نفس سرشته شده جانش

چون قبله و کتاب و خداوندش یکتا شده است با دم یکتایی

آوای روح بخش قرآن، فضا را پر کرده است؛ کلماتی اهورایی که شولای نور و نیک بختی را بر چادر سیاه ظلمت کشیده است.

ملایک، چراغ یک رنگی و یگانگی را بر خانه های برافراشته با «اللّه اکبر» هدیه می دهند.

آفتاب، این همه روشنی را رشک می برد و زمین، بر قدم های محکم مسلمانانی که دست در دست هم خدا را می خوانند، تکیه داده است.

ملایک، با چراغ وحدت می آیند و شیاطین، علم تفرقه را بر زمین می اندازند و می روند.

روزگاری که جهل بر سینه های اهل زمین خانه داشت، به سر آمد؛ چون رسولی از سوی خدا خورشید را به دل های تاریک بخشید و آنان را به یک قبله واحد فراخواند.

کتاب مقدس آورد و با یک آیین، آشنا کرد. بر یک سجاده به نماز ایستاد تا همه از او پیروی کنند و چون او نماز بگذارند و روزه بگیرند و به حج بروند و... .

فریاد وحدت سرداد تا تمام بیداران عالم، زیر بیرق او جمع شوند و لوای بیدادگرانه او را طنینی دوباره دهند.

چراغ «و اعتصموا بحبل اللّه جمیعا و لا تفرقوا» در دست گرفت و ریسمان هدایت را برای افتادگان در دره سیاه جهل و نابودی رها کرد تا مگر به سوی نور بیایند، خفتگان تاریکی.

آیینه هم/حسین امیری

تو از نگاه من آمده ای؛ از شهری که از تکه های دل من دروازه اش را ساخته اند.

از جاده ای می گذری که هر دو سرش به شهر ما می رسد.

تو هم وطن باور من هستی که مرز ملت ها را آیینشان مشخص می کند و من و تو هم وطن آیینمان هستیم. من و تو مسلمانیم؛ پرده ها را باید درید، حجاب ها را باید کنار زد، مرزها، شایسته شکستند.

من و تو به قیمت با هم بودن، کشور دل ها را فتح خواهیم کرد.

قصه من و تو، قصه دو انسان نیست، قصه دو هم وطن نیست، قصه دو شهروند نیست؛ قصه من و تو، قصه یک جان است که در تمام کالبدهای یک میلیارد قلب تپنده جاری است. اگر به ندای هم گوش فرادهیم، اگر به درد هم بسوزیم، اگر شب ها را بی خبر از هم سر بر بالین ننهیم، ما یک میلیارد انسان یک دلیم. ما سربازان قرآنیم و آیه های نبوت محمد صلی الله علیه و آله.

ما راهمان از آبادی قرآن می گذرد و کاروان حمیتمان، از سرچشمه نبوت آب می خورد؛ باید از ستاره های سیره رسول خدا و خاندانش، راهمان را بجوییم!

دست هایم را بگیر؛ در گرمای دستان تو، دستان بریده جعفر بن ابی طالب را می جویم و در خلوص کلامت،های و هوی روز برادری را، آن گاه که مهاجر و انصار، برادران هم شدند تا رسیدن به بصیرت توحید.

ص:۱۳۳

میلاد پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله

اشاره

دوشنبه

۲۸ فروردین ۱۳۸۵

۱۷ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۱۷.۲۰۰۶

خورشید حجاز/عباس محمدی

تمام آسـمان، درد می کشد. پیشانی حجاز، عرق کرده است. آمنه، منتظر بشارتی مهربان است و جهان، منتظر اعجاز. عشق می خواهد متولد شود؛ تو متولد شوی.

فانوس ها، صدای روشنایی بزرگ تر از خورشید را شنیده اند.

رسولان، منتظر رسالتی ابدی اند. شعرهای عاشقانه، منتظرند تا با تو متولد شوند.

ریگزارهای داغ حجاز، چشم به راه قدم هایی مبارکند.

حلیمه آمده است تا آمدنت را با مهربانی شیر بدهد؛ دلسوزتر از هر مادری.

آمده است تا رحمت تو را با شیر کودکانش سیراب کند و مهربانی اش را با تو و کودکانش تقسیم

کند.

ص:۱۳۴

عبدالمطلب، چشم به راه است تا شکوه عربی اش را نام بلندت در کوه های حجاز، فریاد بزند. حجاز، منتظر نشسته تا جاهلیتش را در خویش خاک کند.

تنگه شعب ابی طالب، دلتنگ روزهایی است که تنگنایش را بر دلتنگی هایت، افزون کند.

مکه، انتظار روزهایی را می کشد که اسلام را در جای جایش فریاد بزنی؛ هم صدا با یاسر و عمار و سمیه و بلال و ابوذر و... .کعبه، مشتاقانه ایستاده است تا مردی از جنس خودت، بر فراز شانه هایت، «لات» و «هبل» و «عزی» را به زیر بکشد و بشکند حرمت خدایان سنگی را تا حریم خدا، خالی شود از جهلی سراسر، تا بلال، بر بالای کعبه، منادی ندای اسلامت باشد و نامت را در برابر دیدگان تازه مسلمان مهربان شده، فریاد بزند.

طاق کسری، آماده ترک خوردن است و آتشکده ها منتظر تا نور سرشارت، لبریز خاموشی و فراموشی شان کند، تا تو گرامی ترین معجزه ای باشی که می آید.

وقت، وقت آمدن توست. دلشوره، غار حرا را برداشته است. تاریخ، منتظر است که بیایی و هجرت کنی. جبرئیل، ایستاده بر درگاه غار تا قرآن، با صدای لرزان تو، در جان غار طنین انداز شود.

آستان درهای جهان، بی قرار آمدن و رد شدن تواند.

دختری مهربان تر از مریم و آسیه و زنی از جنس خدیجه علیهاالسلام، بی تاب مهر پدری ات بر درگاه مانده است.

آسمان، یکی یکی ستاره هایش را بر سقف خانه عبداللّه آویزان می کند تا خورشید حجاز، از آغوش آمنه طلوع کند.

بشارت/خدیجه پنجی

تا بوی تو در شامه خاک پیچید، زمین معطر شد.

با آمدنت، کسرا به خود لرزید و فرو ریخت و از صلابت گام هایت، بت ها عاجزانه سر تسلیم فرود آوردند بر خاک.

ص:۱۳۵

و ناگهان تو فرود آمدی؛ در رستاخیزی از نور! تو جاری شدی از منتهاالیه رحمت پروردگار.

و زمین در جریان بی دریغ مهربانی ات، آینده ای روشن را به انتظار نشست.

تورات و انجیل تو را مژده داده بودند. معبدها و دیرها و کنشت ها، روشنان گام هایت را چشم انتظار

بودند. تو شبی در قداست دقایق آسمانی، از مهربانی خداوند، آیه آیه نازل شدی تا «رَحْمَةً لِلْعالَمينَ» باشی. از شرق تا غرب، از شمال تا جنوب، از خاک تا افلاک، همه جا، پرتو نور الهی توست که تاریکی ها را می شکافد به سرانگشت غیب.

صدای گام هایت در ذرات کائنات پیچید و ابلیس، عاجزانه به خود نالید!

تو پناه بی پناهانی. با تو، رحمت، همیشگی است. با تو، نعمت، فراوان است. با تو، کرامت و سخاوت به اوج خود رسید.

با تو، درهای توبه هماره باز است.

با تو، جاده رستگاری آشکار است.

با تو، خدا هیچ گاه میان انسان ها گم نمی شود.

آمده ای تا براندازی آیین زشتی ها را، تا ببندی دهان باز جهالت را، تا بیاموزی شیوه دوست داشتن را، رسم عاشقی را؛ تا زنده کنی محبت فراموش شده را. آمدنت را «حرا»، عاشقانه به پیشواز آمد و کعبه با شوق، به طواف درآمد!

تو آمدی؛ چونان جریانی از نور و هدیه می آوری بهشت را. آمدی تا «محمد امین» باشی در ازدحام نامردمی های مکه در عصیان فرو رفته!

تا آیه فتح بخوانی در گوش خاک گرفتار؛

تا سلمان ها در سایه سار محبت تو تسلیم شوند و نطق «ابوذر»ها به اذن تو گویا شود؛

تا «ابو سفیان»ها و «ابوجهل»ها، در عمیق ترین سایه های فراموشی زمان مدفون گردند و «بلال»ها و «عمار»ها، توحید سرای وادی عشق باشند.

تو آمدی تا زمین از خدا خالی نباشد.

ص:۱۳۶

ای عشق خجسته در دل ما/محمد کاظم بدرالدین

تبسمی از بهار، در سینه ما گل انداخته. لباس های نور، برازنده قامت دل می شود. جاده ها از مسیر لبخند می گذرند.

هر چه درخشندگی، از نو پایه ریزی می شود. پلی از اوقات سرد زمین به مثنوی های گرم آسمان زده می شود:

«دلا میلاد ختم المرسلین است

فروغ آسمانی در زمین است

... محمد صلی الله علیه و آله مهر ظلمتْ سوز آمد

شب یلدای ما را روز آمد»

مژده باید داد که هر چه تابندگی، به سمت انسان رو آورده است. آبشاری از بشارت نازل شد. آسمان، با شادی سرشار، در پوست نمی گنجد.

همه با هلهله همراهند.

زندگی، با صدای ماندگار خوش بختی انس می گیرد و بنای بلند عاشقی، بی گزند می ماند. همه اشیا، به سبز آراسته می شوند و برگ ها به سبز بودن خویش مباهات می کنند.

بار دیگر، آینه ها در شست وشویی از باران، متولد می شوند و با هیئتی زیبنده و آراسته، می آیند برای چشم روشنی انسان.

همه نگاه ها به سمتی است که نور محمد صلی الله علیه و آله می آید. او می آید و تعابیر شاعران، لابه لای بهار مأوا می گیرد:

«ای نور یقین، سلام بر تو!

ای محور دین، سلام بر تو!

... ای در شب تیره، آیت صبح

ای نور سحر، طراوت صبح!

... دادند تو را امید جان ها

ای عشق خجسته در دل ما»

محمد صلی الله علیه و آله می آید و به یمن آمدنش، شور و نشاط، تمام دل را فرا می گیرد.

چیزی نمانده است. در پیش است جلوه های آسمانی زمین.

وقتی نام او بیاید، تمام هیاهوهای پوچ و ادعاهای پوشالی، به توبه خواهند نشست و تمام قدر و منزلت ها به زیر می آیند:

ص:۱۳۷

«شاه نشانان بارگاه جلالند

خاک نشینان آستان محمد

... هست به مهمان سرای نعمت هستی

عالم و آدم، طفیل خوان محمد»

تحسین های مکرر آسمان، چقدر در مقابل زیبایی او الکن است!

وقتی جمال او باشد، رنگ دلمرده افسردگی، به سوگ خود می نشیند.

وقتی جلال و شوکت او باشد، انسان، عظمت دستگاه بهشت را از یاد می برد:

«بهار بی خزان، روی محمد

بهشت جاودان، کوی محمد

... معطر ساخت گلزار جهان را

شمیم تار گیسوی محمد»

او می آید و همه از قصه چشم انداز آفرینش، دل زنده می شوند؛ از فرش تا عرش.

دهان حیرت قلم ها/محمد کاظم بدرالدین

غزل های پرطلوع و بکر، به دفتر هستی ریخته می شود.

چه زیبایی چشم گیری! همدم شدن ابرهای فرخنده و سبک بال در آسمان آبی، چقدر نور می بخشد به چشمان دریا! نگاه کن! دقایق میوه دار از درختِ خلقت چکیدن گرفته و سهمی از باران گل، میان تمام پدیده ها توزیع شده است.

محمد صلی الله علیه و آله می آید و تو ای دل اگر:

«عاشقی، خیز و حلقه بر در زن

دست در دامن پیمبر زن»

آفرینش، به انتظار نشسته بود تا ببیند نقطه آغازین خویش را.

در این جشن بی نظیر، گل ها آمده اند در محضر جان بخش نسـیم رحمتش. در این تجمع بی همتا، خاکیان و افلاکیان نشسته اند جایی رو به روی علت حیات:

«ای بهر تو آفریده گیتی

شمس و قمر و ستارگان هم

ای میر امم، امیر «لولاک»

وی فخر بشر، نبی اکرم

... ای نام تو زنده تا قیامت

وی دین تو تا به حشر محکم»

ص:۱۳۸

در این گردهمایی طربناک، دهان ها یک دست و موزون، شهادت می دهند به حجت روشن آفریدگار.

دل ها، یک صدا و منسجم، اقرار می کنند به فضیلت های بی کران او.

همه می دانند انگیزه سرایش بیت های دل نشین حیات، تنها او بود. همه چیز خلقت اگر به دل می نشیند، اگر زیباست، از اوست، به خاطر اوست:

«این جهان رخسار او دارد، از آن دلبر شده ست

آن جهان انوار او دارد، از آن خرم بود»

هستی در اختیار اشاره سرانگشتان اوست.

اینک اما قلم ها گِرد تاریخ جمع شده اند و تاریخ نخست دهان حیرت قلم ها را به وعده هایی که داده بود، سوق می دهد.

بنویسید چه اتفاق بزرگ و شگفتی افتاده است و اکنون بنویسید از آتشکده فارس و دریاچه ساوه و طاق کسرا و... .

می آید تا.../غلام رضا جوانی رحمانی

آسمان در پوست خود نمی گنجد و زمین بی قرار، طلوع خورشیدی را به انتظار نشسته که در دل شب های تیره و زمستانی مکه، بهار بیافریند.

نخل ها و نخلستان ها، عطر حضورش را پا به پای نسیم به رقص نشسته اند و بادها، مژده آمدنش را به بادیه ها می دهند.

آخرین فرستاده است؛ آخرین حلقه از سلسله پیامبران.

او می آید تا دل های فرسوده در سینه های کور، دوباره جوانه بزنند و گل های ایمان به بار آورند.

تا واژه «امانتداری»، در فرهنگ فرسوده زمین، جانی دوباره بگیرد.

تا عطر خدا را در کوچه های پاییزی مکه بپاشد.

تا کعبه دل ها را به طواف توحید بیاراید.

... و می آید تا تیرگی ها را بشکافد و نور را به قلب روزگار هدیه کند.

ص:۱۳۹

حریر عشق/رقیه ندیری

صدای بال و پر جبرئیل می آید

شب است و ماه به آغوش ایل می آید

لب کویر پس از این ترک نخواهد خورد

که ساقی از طرف سلسبیل می آید

الهه های دروغین به خاک می افتند

صدای ناله اصحاب فیل می آید

لباس خاطره را از حریر عشق بدوز

حلیمه! نزد تو فردی اصیل می آید

نگاه آمنه از این به بعد می خندد

چرا که معجزه ای بی بدیل می آید

ص:۱۴۰

میلاد امام جعفر صادق علیه السلام

علمدار علم/عباس محمدی

مثل بهار، ناگهان روی دست های ابدیت گل می کنی.

جهان، سراسر لبخند می شود. همه پیله ها، پروانه می شوند از شکوفه های لبخندت.

پرستوها، به آشیانه های مجاور نفس هایت بازمی گردند. لبخندهایت را در هوا می پاشی تا درخت های باغچه را پر از شکوفه کنی.

گرمی نفس هایت، تن سردترین زمستان ها را می لرزاند.

بهار، با چشم های کودکانه تو، رو به بازترین پنجره های جهان سلام می کند. تمام باغ ها به خودشان قول داده اند تا از بهار آمدنت فاصله نگیرند. شاید دیگر هیچ زمستانی نتواند باعث یخ زدن آوازهای آبیشان شود!

تمام دریچه ها در مهی از خوش بختی فرو رفته اند. آغاز خواب جنگل های جهان، با گریه های شیرین کودکانه توست.

شهر آینه ها، زیبایی اش را وامدار چشم های زیبای توست.

باران، از جنس اشک های توست. سفر، از کفش های تو آغاز خواهد شد. تمام قلم های جهان، تشنه نشسته اند تا دریای بی کران علومت را کلمه به کلمه و سطر به سطر منتشر کنند. جهانی از کلمات، بی قرار جاری شدن بر رودهای لب توانَد.

ص:۱۴۱

تمام چمدان های جامانده از سفر، بی قرار رسیدن توانَد تا کتاب کتاب، دانشت را با آنها راهی کنی.

غبار آینه ها را فقط ایمان دست های تو می تواند بتکاند.

تویی که دره های فراموش شده را غرق باران می کنی تا کبوتران سپید، در مه غوطه ور شوند و آبشارها، از دوش صخره ها سرازیر و بهارها، تا بلندترین قله های فرو رفته در ابر، شکوفه کنند.

آمدنت، زیباترین ترانه پرنده های خوش آواز خواهد شد.

قدم بر عرصه هستی بگذار، ای سراسر مهربانی که دنیا تشنه دریای غوطه ور در سینه توست! جهان، آماده است تا زانوی ادب بزند در مکتب تشیع تو.

ای مقتدای شیعیان، ای علمدار علم! درود بر تو که آمدن کودکانه ات، چشم های تنهاترین پنجره ها را با آفتاب، آشنا خواهد کرد.

تویی که عشق و دین و علم و دوستی را برای همیشه با شیعیان آشتی خواهی داد.

عطر پر مخاطب دانش/محمدکاظم بدرالدین

تصنیف های عاشقانه ای از سمت مدینه می وزد.

خنده های انسان، با شمیمی از بهشت گره می خورد.

گلدان هایی از شعر، چیده می شود پیش چشمان لحظات.

نام «ششمین قرائت زیبایی» بر سر زبان های دانش افتاده است.

نام او چون نسیمی معطر، از کنار پل های عرفان می گذرد. با آمدنش، جان قلم تازه می شود؛ قلم هایی که به احادیث پرنورش دخیل می بندند. باید اما پا به پای معرفت رفت تا او را دریافت!

باید همراه شد با زلال اندیشه. دانشگاه او، از جنس دلاویزترین گل های بهاری است؛

والاترین رنگ پارسایی، از ساعات درس او بیرون می آید و صدای مکتب بیداری، گوشه ای از بیانات اوست. امروز، حالت شعف به اندام آفرینش وارد شده که: شاهْ بیت غزل دانایی می آید. «مفضل» خوب می داند که با آمدنش، توحید نهفته در اشیا، همهْ فهم می شود. آری! او که بیاید، همه واژه های قدسی جاری می شوند در صفحات ایمان.

نفس های سبز دانش و ژرف کاوی، در فقه منتشر می شود.

لازم نیست گفته شود امثال «زراره» چند نفرند؛ معلوم است که دانش، خود، عطر پرمخاطب است.

او که بیاید، دل، به روایات جاویدش پیوند می خورد.

نگاه کن! جعفر بن محمد صلی الله علیه و آله می آید.

عید سلوک/حسین امیری

عید، بهانه طلب است. به شکرانه روز تولدت ای صاحب علوم کامله! به گدایی معرفت آمده ایم. به درگاه نیاز، سر بر سجده نهاده ایم. شادی مؤمنان حقیقی را بر همه روزهایمان ارزانی دار که روزهای سال، عید بندگی ست و برای دلبستگان شیعه جعفری، تنفس در مزرعه آخرت و زندگی، خود بهانه شادی ست.

مولای عقیده های پاک! دعامان کن که به حقیقت بندگی درآییم. یاریمان کن تا غرور فکر کردن، به دام فلسفه بدون دین دچارمان نکند!

ای متولد سرزمین محمد که سرزمین دل ما را در آشوب کشاندی. ای مقیم وادی حیرت! به غربت نگاه جدت حسین علیه السلام قَسَمت می دهیم که راه یثرب حقیقت را نشانمان بده؛ آخر جای پای تو آنجاست؛ از همان وقت که کودک بودی، وقتی که جوان شدی، وقتی که به امامت رسیدی.

ما را به جشن میلاد مذهب جعفری راه بده، ای تمام دین محمد صلی الله علیه و آله، یابن رسول اللّه!

ص:۱۴۳

روز ارتش جمهوری اسلامی ایران

اشاره

سه شنبه

۲۹ فروردین ۱۳۸۵

۱۸ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۱۸.۲۰۰۶

مهرتان جاوید/عباس محمدی

عشق، با گل های میخکی که بر لوله تفنگ هایتان کاشتید، جوانه زد و بهار، به بار نشست و زندگی با خون سرخ تان که خط مرزهای میهن شد، جریان گرفت.

استوار ماندید تا کوه ها، شکوه سربلندی و ماندگاری را از شما بیاموزند.

نشان دادید که هنوز می شود دست از جان به جای یاران، شست.

سربلند و پیروز ماندید تا آسمان، سر بر شانه هایتان به خواب خوش برود و ابرها از چشم های پرغرورتان، زندگی را باران کنند تا زمین سیراب شود از زلال وجودتان.

باغ های معلق جهان در دست های پر از مهربانی تان، به بهار می رسند تا جهانی عشق، از شکوه شما به شکوفه بنشیند.

ص:۱۴۴

رشـته کوه های سـر به فلک کشـیده ای شُدیـد در برابر دشـمنان، تهمتن بودیـد و سـینه سپر کردیـد هر چه نامهربانی را که می خواست خانه هایمان را در شعله های آشوب بسوزاند.

پروانه هایی بودید که از هیچ آتشی پروایتان نبود.

آبشار شدید تا جهانی سرکشی را به زانو درآورید.

آسمان، زیر بال هایتان بود و دریاها در مشت هایتان و زمین، ردپایی بود از راز رهایی تان.

نامتان همیشه بلند! ای سربلندان بلند قامت!

مهرتان جاوید و نامتان بلند و ماندگار!

درود بر شما مردان خدا که میراث دار خون شهیدانید؛ پاینده باشید و سربلند!

ص:۱۴۵

تو را من چشم در راهم

پنجره آمدن/معصومه داوود آبادی

آسمان را نگاه می کنم و به روزی می اندیشم که باران آمدنت، این خاک عطشناک را سیراب می کند؛

به لحظه ای که گام های مسیحایی ات این کوچه های دلمرده را به زیستن می خواند، به روزی که می آیی؛ بال در بال کبوتران سپید و با دستان مهربانی ات، کمر فاصله ها را می شکنی.

ای آسمانی بزرگ! این زمین خاک آلود، سال هاست آدینه های بی تو را جان فرسوده است.

این مردمان منتظر با چشمانی سرخ فام، آمدنت را بر جاده های عاشقی، خیره مانده اند.

پلکی بزن و نگاهشان کن که در میان این همه تاریکی، روشنای نگاه تو را می جویند.

می شنوی؟ این صدای بال پرندگانی است که در جست وجوی جنوب چشمانت، این آبی بلند را سرگردان مانده اند.

با ما بگو پنجره های آمدنت را کی می گشایی؟

کدام روز، خورشید چهره ات بر این خیابان های غبارآلود، خواهد تابید؟

من ایمان دارم که تو خواهی آمد و سیب سرخ ظهورت را در میان منتظرانت قسمت خواهی کرد.

تو خواهی آمد و با نفس های بهاری ات، روزگار این همه پاییز را سیاه خواهی کرد. تقویم های زمین، جمعه های سبز منتشر خواهند کرد. کودکان با بادبادک های سپید، شاخه های درختان را خواهند آراست و منجمان زمین، ستاره های عدل را از دستان تو، صله می گیرند.

تو می آیی و نـام اسـاطیری ات بر دوش بادهـا حـک می شود. سـینه سـرخان مهاجر، سـمت عـدالتت را به پرواز می آینـد و از چشمه نورانی ظهورت، گلوی منتظرشان را تازه می کنند.

می آیی و عشق، در نفس های متبرک می بالد و کمر راست می کند.

با اشتیاقی از تو لبریز/علی سعادت شایسته

شهر تو را در کـدام روز خواهـد دیـد؛ تو را که می رسـی و کوچه ها را از تازگی فصول بهاری پر می کنی. کدامین روز، این پنجره ها به وسعت بی کران تو باز می شوند؟

در کدامین روز ناگهان، دعای گلدسته ها اجابت می شود و درهای مسجد، هوای بهاری نفس هایت را در شهر می پراکند؟

کدامین روز، مؤذن ها صدایت را در گوش شهر نجوا می کنند؟

ای هوای پر زدن در کاینات! بخواه تا جرئت پرواز، در بال های بسته جاری شود! این قدم ها، راه های آسمان را گم کرده اند؛ بخواه تا جاده ها باز شوند! قدم های در زنجیر مانده را یارای رفتن ده! در رگ ها خون معرفت بریز؛ بریز از آنچه جان ها را به تکاپو وامی دارد! مشق کن در رگ ها، تپیـدن را! چشم هایمان را نویـد فردای آمدنت داده ایم؛ نخواه با این رؤیای همیشـگی چشم فرو بندیم و نبینیمت و خاک را که حالا بوی شعرهایمان گرفته است، بر عریان لحظه هایمان لباس کنیم!

بخواه تا زمستان ها آب شوند و خاک مرده، روییدن را در پلک هایش احساس کند!

بخواه تا روزها رنگ دیگری بگیرند و شهر، شهر در غبار مانده به شانه هایش تکانی بدهد.

می ایستم با اشتیاقی از تو لبریز

در چار دیوار اتاقی از تو لبریز

آفتاب صبح امید/میثم امانی

مشـتاقانت، پشت دیوار خانه جمع شده اند. شبی که فردایش نوبت طلوع توست، خواب به چشم کسـی نمی آید. سـتاره ها می دوند این سو و آن سو، تا خورشید را صدا بزنند؛ شبی به این مبارکی، حیف است که طولانی باشد.

زمانه، عدالت از یاد رفته اش را انتظار می کشد. زمین در حسرت دوازدهمین قبله خویش است. کوچه پس کوچه ها، سال هاست که صدای قدم های عشق را نشنیده اند. در خیابان، باد زوزه می کشد. مردم تشنه اند و بیزار از چهره های پوشالی. حقیقت، سال هاست که زندانی است و دروغ، آزادانه در شهر قدم می زند. طلوع کن.

بر آ ای آفتاب صبح امید

که در دست شب هجران اسیرم

طلوع کن که بابونه های رنگ پریده، به اشعه های نگاه تو محتاج اند.

شب بوها، بی قرارند و باغچه ها بی تاب از نیامدن باغبان. پنجره ات را باز کن تا به سلام های ساده اهالی جواب داده باشی.

دل ها را در یأس و وحشت نگه داشته اند؛ دیری است که نگذاشته اند باران ببارد از چشم ها! حنجره ای سالم نمانده که یک بار دیگر بخواند. طلوع کن تا مرهمی بر جگر گل های پژمرده باشی.

طراوت باغچه ها را به یغما برده اند. ستون های آسمان را امید به تو برقرار نگه داشته است. فرشته ها، دور تا دور نرگس حلقه زده اند تا رایحه روحانی ات را به دوش بگیرند و از بال هایشان بستری بسازند برای تو. چشم تمام دنیاپرست ها کور باد که در کمین کودکی ات نشسته اند! دست های خدا با توست. زمین از حجت خدا خالی نخواهد ماند. پیامبران، یکایک بشارت داده اند به امامت تو. آوازه ات، آفاق را در نوردیده است. حالا دیگر نومیدی در فرهنگ لغت قلب هایمان بی معناست. کسی که تو را بشناسد، بی نیاز خواهد شد از دیگران. دل گرمی دل سوخته ها تویی. دلی نمانده است دیگر؛ الاّ که به تو تقدیم شده است.

«یک چشم را به پای تو تسلیم کرده ام

یک چشم هم مراقب تقویم کرده ام

چشمی نمانده است که با آن ببینمت

من هر چه داشتم به تو تقدیم کرده ام»

رونق راستین بهار/محمدکاظم بدرالدین

کجاوه های قرون پیمودند

– هروله کنان –

صحراهای ممتد انتظار را

تا مگر تبرکی از صدایت بوزد.

ص:۱۴۸

و جار زدند چکاوکان

عطر فیاض فروردین را،

رونقی راستین.

جهانْ بی رنگِ چشمانت

برای خمیازه نیمکت هاست

خوب می دانم غنچه های سالک

به گل می رسند

و انسان به عدالت.

ای آراستگی موزون هماره!

ای موسم آینه بارانْ آفرین

اینک بهارِ در اصطلاح.

با ذوق جرعه ای دیدار

تاریخ هم می داند

که به حاشا برنخاسته، هیچ گاه

اگر چنین،

که گم باد دنیا در بیغوله های بی تو.

چند بهار از روی دفتر ما گذشته است؟

می دانی.

به لطافت پرنیان/سید محمود طاهری

یابن الحسن!

«هنوز امید درازی که داشتم، دارم

به طره تو نیازی که داشتم، دارم

اگرچه شمع وجودم، نفس شمرده زند

هنوز سوز و گدازی که داشتم، دارم

تویی که جلوه نازی که داشتی، داری

منم که دید نیازی که داشتم، دارم»

ص:۱۴۹

پسر فاطمه!

تو را گم کرده ایم.

تو را ای مسیحا نفسِ سرشار از عطر الهی، گم کرده ایم.

بیچاره بیمارانی که در حسرت دستانی شفابخش، با چشمانی منتظر، دیده از جهان فرو بستند و هزار تأسف به حال ما آدمیان که آقایمان را در قهقهه برخاسته از غفلتی شوم، از دست داده ایم!

«دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ!

که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود»

آقا!

به زیبایی گل سرخ، به لطافت پرنیان، به طراوت شبنم و به صفای باران است: قلبی که به عشق تو می تپد و جانی که شور تو دارد.

به بلندای آسمان و به اوج سیمرغ و به ابدیت بهشت است: روحی که به یاد تو از تنگنای ناچیز جسم، رها گشته و به سوی تو به پرواز درآمده.

ای امام خوبی ها و زیبایی ها!

پرستووار به سویت بال می گشایم؛ اگرچه عرصه ات ای سیمرغ، جولانگه پروازم نخواهد بود، با این همه، نه دست از انتظارت برخواهم داشت و نه از پرواز به سویت باز خواهم ماند که این دو، کمترین وظیفه یک عاشق بی قرار است.

پسر فاطمه! می دانم که می آیی؛ با دستانی شفابخش و پیشانی گشاده و با نگاهی مهربان.

می آیی؛ با عطری سرشار از بوی پروردگار و با تفسیری روشن از چگونه زیستن، چگونه بودن و چگونه مردن.

می آیی تا نهال نیمه جان فضیلت ها و زیبایی ها و روشنایی ها را به شکوفه بنشانی.

می آیی و به رگ هامان نور خواهی ریخت و هر چه دشنام است، از لب ها برخواهی چید و زمین را به آسمان گره خواهی زد و زمینیان را با ستارگان آشنا خواهی کرد.

«ای غایب از نظر به خدا می سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارمت»

فرزند عدالت/ام البنین امیدی

زندگی جای دیگری است...

زندگی جایی است که غبار گام های تو را تنفس می کند.

زندگی زیر قدم های تو جریان دارد.

اینجا که ما هستیم... چه بگوییم؟

زندگی هست، آسمان هست، نفسی می آید و می رود؛ اما...

ظلم هم هست، عصیان هم هست و فریاد هم.

دریغ که همه حجابیم و سایه هامان را به روی خویش افکنده ایم!

اینجا چشم سر می بیند و چشم ادراک اگر نگوییم کور است، به مرز نابینایی رسیده است. «ما همه سایه های خویشیم».

هر روز، چیزی از رموز هستی را می شکافند و کشفیات خود را به رخ هستی می کشند.

چه ساده انگارانه تفسیر می کنیم که گامی به جلو و جهشی به نسلی جدید داشته ایم!

چه بسا که پریده ایم در گرداب جهالت خویش.

و می بالیم به دانسته های ناچیزمان از بی کران ها، ولی هیچ نمی دانیم!

نیازی به این همه فریاد نیست که جهل را در بوق و کرنا کنیم.

خود را گول بزنیم، سرکشی کنیم.

زندگی اینجا دچار تنگی نفس است.

زندگی، انسانیت است و معرفت و تسلیم و این هدیه الهی، هنگامی رخ می نماید که با یاد «تو» متبرک شود؛

«تو» باشی و بیایی و هستی را به زبان تسلیم ترجمه کنی.

«تو» ودیعه خداوندی در زمین و ذخیره گران بهای خلقت و ثمره بی بدیل کاینات.

ما انسان های گمشده در قرن را دریاب؛ در این قرن بی ایمانی محض و یقین پرتشویش. از هر جا که هستی، طلوع کن و با جذبه الهی خود، فطرت به خواب رفته مان را بیدار کن و رسالت فراموش

شده مان را به یادمان بیاور!

پیش از آنکه به خسران دچار شویم، ما را دریاب!

رستاخیز عدالت برپا کن. ای فرزند عدالت محض!

می دانی و می بینی و تنها خدا می داند که بر تو چه می گذرد... .

دریاب منتظرانی را که رفته رفته جبر تاریخ، آخرین رمق های بیدارگرشان را به تحلیل می برد و پنجه های قدرتمند باطل، حنجره عدالت خواهی شان را هر روز بیشتر و بیشتر می فشارد.

چشم در چشم آسمان/اعظم سعادتمند

جمعه که می آید، می روم ندبه بخوانم.

می روم دل بسپارم به چشم هایی که هوای گریستن دارند.

منتظر خواهم ماند؛

چشم در چشم آسمان.

ستاره می بارم و به شکوه می گویم:

«این الحسن و این الحسین»؟

کجاست فرزند رسول حجاز؟

کجاست سوار فاتح سرزمین های طغیان زده؟

کجاست مرهم پهلوی شکسته و گلوی زخمی چاه؟

کجاست فریاد جگر پاره پاره و سرهای برافراشته بر نیزه ها؟

جمعه که می آید، پیاده سر می گذارم به خیابانی که به جمکران می رسد.

در دل می گویم: «این الشموس الطالعه»؟

آقا!

ص:۱۵۲

کدام روز، خورشیدت سر بر می آورد از پشت این خیابان های تیره پرهیاهو؟

کدام روز، آذین ببندیم کوچه باغ های جهان را؟

آی تقویم های کهنه هزار ساله! تا کی بهار و خزان بیاید و او نیاید؟

روز آمدنش، کدام برگ تقویم این سال هاست؟

آقا!

کسی نمی داند؛

شاید همین جمعه، روز آمدنت باشد.

جمعه که می آید، می روم دردهایم را ندبه کنم.

ستاره/علی سعادت شایسته

آدما پرنده می شن یه روزی

می رن آسمونو پیدا می کنن

می شینن رو بال ابرای سپید

شهرای دورُ تماشا می کنن

یه روزی تو جیب بچه های ما

تیکه های آسمونو می بینی

دفتر مشقشونو وا می کنی

ردپای آسمونو می بینی

می گن این روزا یه دستی می رسه

که نوازش دلای بی پناس

نمی دونم از کجای آسمون

اما می دونم که دستای خداس

ص:۱۵۳

این روزا همسایه هامونم می گن

بچه هاشون خواب بارونو دیدن

اونا که اهل بهار و بارونن

می گن از تو جاده ها اونو دیدن

بچه ها! ستاره تونو وردارین

آسمون، سهم تموم آدماس

کی می گه سهم لبای ما کمه؟

خنده مال ماس، ترانه مال ماس

می گن این روزا یه دستی می رسه

که نوازش دلای بی پناس

نمی دونم از کجای آسمون

اما می دونم که دستای خداس

یادگاری/سارا احمدپور (باران)

ای بهترین بهانه شب زنده داری ام!

اکنون مرا به دست چه کس می سپاری ام؟

از این همه سکوت و غم و زخم و درد و رنج

شد نام تو، به سینه فقط یادگاری ام

در آرزوی دیدنت ای آفتاب عشق!

هر شب به آسمان رسد آهنگ زاری ام

چشمان من، سپید شد از بس که خیره ماند

شاید بیایی از ره و از غم، درآری ام...

ص:۱۵۴

دیگر مرا به وعده فردا، امید نیست

امشب بیا به خانه، که محتاج یاری ام

چرا نمی آیی/مهدی خطیبی

و باز هم من و این انتظار یلدایی

و یک سؤال مکرر... «چرا نمی آیی؟»

نشسته ام که بیاید کسی مرا ببرد

به سمت و سوی همین عشق های بالایی

کدام شعله نورد از حماسه می آید

که شعر و شعله بریزد به جسم دنیایی؟

کسی به هیئت ابری به خواب من آمد

و سبز کرد مرا با نگاه دریایی

هماره منتظرش فوج - فوج پروانه

همیشه چشم به راهش، بهار، زیبایی

بیا و باز کن اینجا برای هر عاشق

دوباره پنجره ای رو به سمت شیدایی

پناه برده ام «آقا»! به بغض و آه و سکوت

تو را که هر چه صدا می زنم، نمی آیی!

خیال تو/الهه قربانی

مهتاب، شمه ای ست ز حسن و جمال تو

درمانده آفتاب، ز وصف کمال تو

«خورشید پشت ابر» و من و چشم کم فروغ

دیگر مگر به خواب ببینم وصال تو!

چشمی که خون نگشت ز غربت سرای عشق

کی می برد نصیب، ز چشم زلال تو؟

هم زنده شد زمین و زمان در هوای تو

هم رشک می برد ملایک به حال تو

کی عکس روی ماه بگنجد به قطره ای؟

ما دل خوشیم، ای دل و جان! با خیال تو

آفتاب مشرقی/کاظم جیرودی

ای سبزپوش کعبه دل ها! ظهور کن

از شیب تند قله غیبت عبور کن

درد فراق روی تو، ما را ز غصه کشت

چشم انتظار عاشق خود را صبور کن

شاید گناه خوب ندیدن از آن ماست

فکری برای روشنی چشم کور کن

یک شب بیا برای رضای خدا، خودت

غمنامه های سینه ما را مرور کن

یک شب بیا به خلوت دل های بی قرار

جان را ز شوق آمدنت پر سرور کن

ای گل! به یمن آمدنت باغ سینه را

لبریز از طراوت و عطر حضور کن

آقا! به جان مادر پهلو شکسته ات

دل را ز تنگنای غم و غصه دور کن

ص:۱۵۶

ای آفتاب مشرقی ام! شام واپسین

تاریکی وجود مرا غرق نور کن

خلوت نشین باور تنهایی ام تویی

ای سبزپوش کعبه دل ها! ظهور کن

آسمانْ باران/الهه قربانی

از چه رو، در قلب من غوغاست، چون توفان، نمی دانم

چاره ای جز صبر، بر این حسرت و حرمان، نمی دانم

هر زمان، با یاد تو، ای مهربان! سر می زنم بر دل

چیست در سر، چیست در دل، یا که در جان، آن نمی دانم

خواب می دیدم که چون مهتاب، بر شب هام تابیدی

بی فروغ روی ماهت، صبح را، تابان نمی دانم

تو طلوع روشنی هستی و من چون خلوتی تاریک

از چه رو گردیده ای از چشم ما پنهان، نمی دانم

من، زمینی هستم و تو آسمانی تر ز بارانی

آه! روزی می شود دل، آسمانْ باران؟ نمی دانم!

دست دعا/سید محمدحسن حسینی(سحر)

با پای دلم آمدم این فاصله ها را

تا فاش حضور تو بگویم گله ها را

دستان دعایم به بلندای شما نیست

لطفی کن و بردار همه فاصله ها را

ما مثل کلافیم، که سر در گم خویشیم

تا باز کند دست تو این سلسله ها را

تا بارقه فیض، دو صد مرحله باقی ست

ای کاش به پایان ببرم مرحله ها را!

سرشار سؤالم که دخیل آمده ام باز

بگشا گره کورِ همه مسئله ها را

یک پارچه شوریم و تمنای وصالیم

ای کاش اجابت کند این هروله ها را!

انتظار/کیوان جنتی

از تمام جمعه ها

تنها تو مانده ای

که پا به پای قرن ها

ناسپاسی توده ها را

مرور می کنی

نمی آیی

نمی آیی

کینه ها یک پارچه

بهترین نسلت را

نشانه رفته اند

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹